مجموعه ده اوراق

کنز رموز سید حسینی علیه الرحمه

معراج شیخ بایزید قدس سره

مقالات از منازل السائرین

مقالات از نزهة الارواح

لوایح حضرت جامی قدس سره السامی

١) کنز رموز

٢) معراج

(منازل السائرین و نزهة الأرواح) دن پارچه لر للأمیر حسینی

٣) لوائح لملا جامی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt 3045
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
Kütüphanesi

٨٥٠
٢٩
٤٦٠٩

کنز رموز سید حسینی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باز طبعم را هوایی دیگرست • بلبل جانرا نوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد • این چه رمزست این که باز آغاز کرد
در مشام من چه گل دارد گذر • این نسیم از باغ خلد آمد مگر
این چه شورست آخر اندر خاطرم • مایهٔ سودا چه بود اندر سرم
موج دریای معانی می رسد • یا نشان بی نشانی میرسد
طبع را الهام روحانیست این • یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن • ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعلی منزلش • زانکه توحید خدایست اولش
گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست • وحدت و برتر از توحید ماست
در زبان حرف آید و در دل خیال • برترست از هر دو ملک لایزال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت • طوطی اندیشه را لب بدوخت

دور ازین اندیشه و تأویل هم • برتر از تشبیه و از تهلیل هم
سرّ وحدت در نیابد فهم کس • [illegible] آید [illegible] عقل ما و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد • تا یقین اینجا در انکار زد
کنه او ایمان گفته در حیرت ورا • جل عن تشبیهنا رب الورا
هر چه هستش آشنایی میدهد • جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نه پنداری که او پیش و کم است • کین همه از نوع جنس آدم است
چار و پنج و شش نباشد ذات او • نفی هر چیزها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سرّ قدم • علّت معلول را در کش قلم
مبدع بی چون و بی آلت خداست • هر چه علت می برد اینجا خطاست
آنچه می باید همه زیبا نهاد • الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس ماند نی • [illegible] رهبر دانند نی
پرتو او داده ما را خرّمی • [illegible] چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف او اظهار کرد • آیت [illegible] دیدار کرد

گفت کُنزاً تا چه نسبتهاست این / فیه من روحی چه حکمتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو / عقل را سررشته گم در کوی تو
حضرت او برتر از الا و لاست / این مگس را نادر پی حلوای تاست
ای برتر از خیالات و کمال / وی منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای بجود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانیست / چارهٔ کارم همه حیرانیست
گر دمی لطف توام تلقین کند / جبرئیلم از فلک تحسین کند
یاربم توفیق ده تا هر نفس / بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که کشتم جلوه گر / تازه دارش نزد هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی / تا نه بیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی / همچو مریم بی کنه از گفت و گوی
یارب از چشم بدانش دور دار / اهل دل را دل ازو پر نور دار
من که حلقه بر در جانان میزنم / ربّ هب لی چون سلیمان میزنم

نقش بستی کن تا بدار الملک دین / ملک معنی را کنم زیر نگین
مهر خود نه تا بخوانندم همه / داغ خود نه تا بدانندم همه
وارهان از محنت آباد گلم / تا شود هستی تو جای دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خوش پسند کن / هر چه من بگسسته ام پیوند کن
گر بگرد قبله معبودم تویی / ور نیاید قصه مقصودم تویی
ای ورای هر چه میگیرم قیاس / نعمتم دادی ولی در حق شناس
گر بیان کردم به پیدا و نهفت / صد یکی نتوانم از مدح تو گفت
گر بهر مویی دو صد سجده برم / شکر مویی ناورم چون بنگرم
دایهٔ طبع و هوای نفس داد / روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان راه / همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشت چون صبح نخست / از ثبات و خود نمای و نادرست

غافلم از کار و عقلم دادهٔ ∙ من گریزانم تو در بگشادهٔ
رحم کن بر غفلت و نادانیم ∙ بس که خواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو ∙ هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست ∙ این ز پا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز تن توانایی رود ∙ رحمتی کن ورنه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش ∙ بر طریق مصطفی توفیق بخش

در نعت سید المرسلین

خواجهٔ کونین و ختم مرسلین ∙ صدر عالم رحمةً للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست ∙ یکدو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده ∙ مسند او قاب قوسین آمده
شعلهٔ در بزم او افروخته ∙ شهپر ناموس اکبر سوخته
همنشینش بوده دار الملک دین ∙ چار بالش برتر از حق الیقین
سر اسری در طریقت یافته ∙ سر او حی را حقیقت یافته

کشته

کشته دار الضیف حق را رهنمای ∙ بوده بر خوان خدا روزه گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست ∙ قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی نموده زینتش ∙ در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید غرت کوی او ∙ مطلع شه بیت دولت روی او
داده مسکین موی او وقت نظر ∙ خسک منزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده عیان ∙ هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحهٔ از دفتر ام الکتاب ∙ اینت عالی دولت عالی جناب
هر دو عالم زان او انعام بین ∙ اهد قومی غایت اکرام بین
جاهد الکفار چون آمد ندا ∙ از بن دندان شدش دندان جدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست ∙ سنگ نااهلان درین گوهر چراست
شد دهان پر زرش خسته بجنگ ∙ امتحان زر سنگی بود مانا بسنگ
شاه باز روح را پرواز داد ∙ چون ارحنا یا بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالم است ∙ نور پاکش آب روی آدم است

فاستقم پیرمایهٔ احوال او   تم فانذر حاکم اقوال او
چار یار او بدار الملک دین   هفت کشور را امیر المؤمنین
هر یک از نور حقیقت بهره مند   آسمان شرع را چون انجم اند
جمله غواصان دریای صفا   بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه   مخزن اسرار ربانی همه

در مدح شیخ شهاب الدین سهروردی

چرخ دین را آنکه قطب اعظم است   الحق آن شیخ شیوخ عالم است
قدوهٔ ارباب تمکین تقا   خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو رویش نهان   زان شهاب الدینش میخوانند جهان
کیست آن سر دفتر مردان مرد   جوهدار عهد پیر سهرورده
کعبهٔ صدق و صفا آباد از او   یثرب ثانی شده بغداد از او
آن محمد سیرت و عیسی قدم   ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او بد نور عشق   چون کلیم الله شده بر طور عشق

شهسوار عرصهٔ میدان راز   هم بصورت هم بمعنی سرفراز
جان پاکش با شفیع آرم همی   تا حسینی خودم خواند دمی
روضهٔ او معدن انوار باد   نقد وقتش با خدا دیدار باد
چون بصورت گشت زین عالم نهان   مهدی آید بمهد این جهان

در مدح شیخ شهاب الدین زکریا

شیخ هفت اقلیم و قطب اولیا   واصل حضرت ندیم کبریا
مغز ملت بهای شرع دین   جان پاکش معدن صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده   قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت حق آن دل آگاه او   چون پیمبر استقامت راه او
نوش داروی دل هر دردمند   قدر او چون همت او سر بلند
ملک دنیا داده و دین یافته   در تمنای دوست تمکین یافته
با وجود او بنازد هندوستان   جنة الماوی شده هندوستان
من که رو از نیک و بد برتافتم   این سعادت از قبولش یافتم

از می وحدت لبالب جام او ● در فضای وجد باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از میان ● گرد پروازش نما از آشیان

در مدح شیخ صدر الدین محمد زکریا

آن بلند آوازهٔ عالم پناه ● سرور عصر افتخار صدرگاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ● نه فلک بر خوان جودش یک طبق
آب حیوان قطرهٔ بحر دلش ● چون خضر علم لدنی حاصلش
معتبر چون قول او افعال او ● هم بیان او گواه حال او
مقتدای دین قبول خاص و عام ● دولتش گفته تویی خیر الانام
ملک معنی جمله در فرمان او ● هم بکسب و هم بمیراث آن او
مدح این مردان نباشد شاعری ● تا بتقلید و تکلف منکری
مغز اسرار است گفت و گوی ما ● شاعران بیگانه اند از کوی ما
بخشش اهل دل آمد رهبرم ● حاش لله من نه مرد شاعرم
از شعار و شعر دارم بس وری ● خاک ره بر فرق شعر و شاعری

صد

صد هزاران در معنی سفته ام ● مدح دونان بهر نان کم گفته ام
سرو آزادم بباغ روزگار ● دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم ● تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لالهٔ رعنا منم بی رنگ و بوی ● خون دل خوردم از آنم سرخ روی
رسته ام چون سوسن از باغ صفا ● زخم خارم نیست چون گل از قفا
بلبلم با وصل گل سودا کنم ● نی چو زاغ از بهر قوت آوا کنم
خاکدان دادم بجغد خاکسار ● شاه بازم میکنم صعوه شکار
خاک پای خاکیان عالمم ● آب رویم نیست از بیش و کمم
طفل راهم در سخن بگشاده لب ● شیر معنی خورده در مهد طلب
همدمی جستم برون زین تنگنای ● زانکه دم گیر آمد این محنت سرای
تار و پودم دید چندان پیچ و تاب ● کز جفا کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبری برتافتم ● زانکه همچون دف دو رویش یافتم
چنگ از ین ساز مخالف داشتم ● پردهٔ این بی نوا بر داشتم

در مدح شیخ کبیر قدس سره

ساقی عشقم شراب ناب داد / قطرهٔ از بحر بی نایاب داد
چون زمستی یافتم از خود خلاص / میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت پیرم بجایی ره نمود / کان ورای فهم و وهم و عقل بود
آن امیر کشور و کشف عیان / دار ملک عین را صاحب قران
گلبنی از باغ صدر انبیا / سید فرزانه ختم اولیا
شمس ثلث آسمان سروری / جوهر پاکش ز نسل حیدری
نکتهٔ اسرار غیبی روشنش / لالهٔ توحید رست از گلشنش
هر زمانش ملک معنی در نظر / در زمینش آسمانها بی سپر
چون سمند همتش جولان کند / هر دو عالم را یکی میدان کند
پاک باز کوی وحدت جان او / آیت صدق یقین در شان او
کعبهٔ تحقیق از روی صفا / رکن اول در مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال / گوی بر بود از خداوندان حال

بادش

بادش اندر دور حق دورش تمام / جرعه چین او حسینی والسلام

در سبب نظم کتاب ه

یکشب آن میخانه را در میزدم / خیمه در بزم قلندر میزدم
بر کفم از لطف ساقی جام بود / تا نهد بر پای عقلم دام بود
من بجان از دست دیو پرستیز / بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
هر که در خوابست بیدارش بکن / وانکه در مستیست هشیارش بکن
صبح صادق میدمد با خرمی / همچو دم در خویش رو گر همدمی
چو کنج خلوتخانه داری در نظر / بگذر از غوغای بازار بشر
چون زهفتم خانه بگشادی نقاب / خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر / دست ازین معشوق هر جایی بدار
چون تو بگذشتی ازین بالا و پست / گلبنی بینی در آن صحرا که هست
زیر هر برگش گلی چون کوثری / بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده / سایهٔ او عرش را بر سر زده

وصف آن گلبن نداند هر زبان ❊ نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بگشایم ز در ❊ وز همه عالم فرو بندم نظر
چون در آمد بوی از گل در سرم ❊ همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت بر لب خوان زدم ❊ بر سر هر شاخ دستانی زدم
یک جهان دیدم بمعنی صد هزار ❊ نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
کی بهر رنگی نموده شاخ او ❊ ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم راز خود پیغام کرد ❊ پیر ما کنز و رموزش نام کرد
زیر پرده گفت ای رموز من ❊ پرده را بر میکشم امروز من
ای خردمندی که داری عقل و هوش ❊ تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند ❊ هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بهر مرغی رسد بار سخن ❊ تا بنازی نشمری کار سخن
پردهٔ اول که اوّل ساز کرد ❊ هم سخن بود انکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب ❊ بی سخن مشکل نمودند این طلب

اهل دانش چون دم صنعت زدند ❊ بر رگ جان نشتر فکرت زدند
زان نهند آیینه را نو به پیش ❊ تا نماید نور معنی عکس خویش
چون ز پیدایی خود پنهان شدند ❊ در تماشای جهان جان شدند
انکه برد آب سخن بهر دونان ❊ آب رویش برده باد از جهان
عشق شور انگیز باید مرد را ❊ تا صلایی در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن ❊ خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می سزاست ❊ هر گدایی میر این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر اسیر ❊ خیز اگر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود بر کش ساعتی ❊ از زبور خود بخوان چند آیتی
خوش بنال ای بلبل شیرین سخن ❊ تا بکی در بسته زین دیر کهن
ای بحکمت گشته اقلیدس گشای ❊ زین رصدگاهم طریق وا نمای
بهر آنست این سطرلابت بدست ❊ تا پدید آید کم و بیش که هست
این رقمها زان بدین جدول کشید ❊ تا مه اوج و هبوط آمد پدید

زین نمایشها که بینی بر سما ٭ محور چیست و خط استوا
احتراق بینم او را هر نفس ٭ این قران آخر چه بود ای بوالهوس
این همه تدبیر و این سرعت چراست ٭ زهره را بین با قمر نسبت چراست
این محاق و این کسوف از بهر چیست ٭ ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده می‌رانم قلم ٭ تا درین صفحه نخوانی این رقم
خون دل خوردم درین معنی بسی ٭ این معما را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید

ای حسینی این همه سودا چراست ٭ بر سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند ٭ در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را ٭ خاک ره بر سر کن ایام را
آتش انگیزست هر بادی که هست ٭ بر گذر زین محنت آبادی که هست
جای غولست این سراب پر نهیب ٭ مردمی خواهی تو از مردم فریب
این سگ پیسه چو روبه پر فنست ٭ خواب خرگوشت دهد این روشنست

چون نگاهی نداری در نبرد ٭ ای دهان بسته درین صحرا مگرد
بیشه پر شیرست رو پرهیز کن ٭ چون پلنگان سوی بالا خیز کن
با خبر شو زین مغالاتی که هست ٭ دیو بر دوز از خیالاتی که هست
ای غریب خسته در تابی هنوز ٭ کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خیره گرد ٭ تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا ٭ این طمع خامست و این دانش خطا
یک قدح بی رنج مخموری که راست ٭ هر گلی را زخم خاری در قفاست
بی تصرف باش در راه یقین ٭ هر چه بد باشد تو آن را نیک بین
درد اگر قسم تو آید نوش گیر ٭ صافش انگار این سخن در گوش گیر

حکایت

قصه خوانی بر سر جمعی رسید ٭ گفت روزی شیخ عالم بوسعید
با مریدی چند بیرون شد بگشت ٭ از قضا بر آسیایی بر گذشت
در تحیر ماند از آن سرگشتگی ٭ با همه تیزی آن آهستگی

با مریدی گفت رازی در نهفت ∴ با من این سنگ از زبان حال گفت
کین همه دام از پی یکدانه چیست ∴ همچون بارش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری بپشت ∴ می دهم نرم ارچه می باشم درشت
گر گرانی باشدم از بار خویش ∴ هم سبک روحم من اندر کار خویش
ای دل مسکین گران جانی مکن ∴ کار جان بازان بنادانی مکن
کم زنی را پیشه کن در راه دین ∴ کم زنی پیشه است هم یاری یقین
کمتر از کم شو اگر داری خبر ∴ این طریق کاملانست ای پسر
گر ترا با کار خود کاری بود ∴ طاعت صدساله زناری بود
بی نیازی برنتابد بود تو ∴ تاب آن آتش ندارد عود تو

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود ∴ گوی دعوی از همه عالم ربود
پرتو عشق آمد این افسانه نیست ∴ آشنا داند کز این بیگانه نیست
عالمی بینم بگفت و گوی عشق ∴ در میان یک تن ندارد بوی عشق

عشق برج و حقیقت اختر است ∴ وز محبت یک قدم بالاتر است
عشق برنا بود نی سودا کند ∴ عشق در ویرانها غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین ∴ عشق را نبود غم شک و یقین
عشق شاهان را بشهمات افکند ∴ خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق ∴ مرکبش روحیست در صحرای حق
عشق لالای پسر کوی فناست ∴ شحنهٔ هنگامهٔ جای انقلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشد ∴ خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق ∴ صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
صد غلطست این حکایت گوشدار ∴ تا نغلطی در نکویی زینهار
عقل گوید جبه و دستار کو ∴ عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل هستی میکند کین درخورست ∴ عشق مستی میکند کین خوشترست
عقل گوید کارسازی میکنم ∴ عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل می سازد که این آسوده کیست ∴ عشق می سوزد که این آلوده کیست

عقل می پیچد که این ننگست و نام ٭ عشق می پرّد که اینها دانست دام
عقل گوید که خدایی میکنم ٭ عشق گوید پارسایی میکنم
عقل هم جویای عشقت ای عجب ٭ جان جانها جای عشقت ای عجب
ملک عشق آمد ورای کاینات ٭ فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام ٭ تا همه معشوق ماند والسلام
ور ز معشوقت خیالی در سرست ٭ نیست معشوق آن خیال دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن تویی ٭ برگذر کاینجا نمی گنجد دویی
عشق را گویی که در قرآن نگفت ٭ عشق را در کنج ما اوحی نهفت
رب ارنی از زبان عشق بود ٭ لی مع الله هم بیان عشق بود
عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس ٭ عشق را هم عاشقان دانند و بس

در بیان اسلام گوید

هان و هان ای گوهر کان خرد ٭ دسته بربند از گلستان خرد
هر زمان پرسی که رسم راه چیست ٭ معنی ان جاهدوا فی الله چیست

طفل راه خویش را تعلیم ده ٭ چیست اسلام ای پسر تسلیم ده
همچو طفلان بستهٔ گهواره شو ٭ بی تصرف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن ٭ هرچه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد میکنی ٭ با همه آن کن که با خود می کنی
هر که را دست و زبان کوتاه نیست ٭ در مسلمانی بتفتیش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس ٭ انشراح از نور اسلامست و بس

در بیان کلمهٔ شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله ٭ تا ببینی دار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود تست ٭ تیغ لا برکش که آن معبود تست
نفی و اثبات از برای نکره است ٭ هرچه کم گویی درین معنی به است
لا و الا را ز دفتر بر تراش ٭ این جهان وحدتست آهسته باش
در هم آمیزند اینجا کفر و دین ٭ دیده باید پر از نور یقین
لا که عرش و فرش را بر می درد ٭ از فنا سوی بقا ره می برد

لا ترا از تو رهایی می‌دهد ⁂ با خدایت آشنایی می‌دهد
لا نهنگ قلزم توحید تست ⁂ این اشارت از پی تجرید تست
لا چو در وحدت رسد الا شود ⁂ آن الف با لاش از آن پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین ⁂ اول و آخر یکی گردد ببین
لام لا بود تو آمد بی‌شکی ⁂ نفی خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی ⁂ قصر ایمان را دری افراشتی
ذلت در حکم او چون موم نیست ⁂ خالص و مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم ⁂ برتر از نه بام عالم زن علم

در بیان نماز

نفس تست آلوده حرص و هوا ⁂ رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشوی از هر دو عالم دست و رو ⁂ تا شوی شایسته این گفت و گو
خلوتی کن بر در امید و بیم ⁂ بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله را چون یافتی دستی برآر ⁂ دست خود را تو ز دون حق بدار

که

کرده بردی گوی طاعت از ملک ⁂ هم بعجز خویش خم زن چون فلک
اختیار خود برون آر از سجود ⁂ تا بیابی نقد اسرار وجود
چون برآوردی سر از سر گیر باز ⁂ سهو خود را سجده سهوی بساز
دولت هر دو جهانت داده‌اند ⁂ پنج نوبت بر آنت داده‌اند

در بیان زکوة

تا بها داری تو ای صاحب نظر ⁂ حق درویشان بده از سیم و زر
تو سر موی نقد این دنیا بدان ⁂ آیت مما رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و ترش ⁂ گر همه عقبیست برخیز از سرش
هر چه دادندت برون آور بپاش ⁂ اندرین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و می ده نسیم دل فروز ⁂ همچو آتش هر که را یابی مسوز
از جوانمردی برآید نام مرد ⁂ حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند ⁂ جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد ⁂ آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نکردی حق جوانمردی پدید ∴ در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می باید ورید از جمله پیش ∴ پای دار است از زکات پیر خویش
چون گدا را از توانگر می رسید ∴ آشنا را از پیمبر می رسید

در بیان روزه

تا تو باشی بستهٔ هیچ و تاب ∴ روزه داری صرفه نانست و آب
ای تهی کرده شکم از غافلی ∴ دل تهی کن کین بود الصوم لی
خانه را در به بند ای کدخدا ∴ بس رواق هفت منظر برگشا
تای حلق افسرده از کم رهی ∴ جنگ در دنیا غرض تا وارهی
همچو مه تا چند باشی خودنمای ∴ تا زیک فرصت بود روزه گشای
بهر یک کرده چه باشی پای بند ∴ در بکه خیزی چو صبح خیره خند
گر تو افطار از هوای دل کنی ∴ روزهٔ خود را همه باطل کنی
روزه داری را که با خود کار نیست ∴ جز بدیدار خدا افطار نیست
هر نفس عیدی کند اهل نظر ∴ تا چه [illegible] نیست با مرد سفر

زین گریبان هر که سر بر میکند ∴ هر زمان صد حج اکبر می کند

در بیان حج

در بیابان هوا احرام گیر ∴ پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعی بباید با صفا ∴ در صفای مروه خوف و رجا
آتش اندر خرمن پندار زن ∴ وانگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آید حریم بارگاه ∴ نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
همچو موی است این طریق ای هوشمند ∴ مو بمو از خود جدا باید فکند
زین به پشت و کیت توفیق کن ∴ بس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که اینجا که جهت است ∴ خود بهر جانب که رو آری خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست ∴ طالب دل شو که بیت الله دلست
گر ز معنی بایدت سرمایهٔ ∴ برتر از دانش نه پستم پایهٔ
آشنا باید درین دریای ژرف ∴ یاد گیر این نکته را حرفا بحرف
ای گرامی گوهر عالی نسب ∴ دانش آموز و شناسایی طلب

در بیان علم

ره‌نمایانی که بینا بوده‌اند ∴ هم بدانش راه حق پیموده‌اند
مردم از دانش ورای عالم است ∴ دیو مردم هم ز دانش آدم است
ای بداغ جهل خود را سوخته ∴ جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش ∴ تا نمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید ∴ نه برای خواب و خوردت آفرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد ∴ نیستت عذری بنادانی مکرد
مردهٔ جهلی چه سود آب و گلت ∴ علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیاد است و طاعات خانه ∴ بی اساسی کی بود کاشانه
علم باید تا عمل گنجی بود ∴ زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چیست دانش آنکه پی بیرون بری ∴ تا بدانی کز همه نادان تری
چون بنادانی خود دانا شوی ∴ رو که بر تخت خرد والا شوی
مردم از گفتن نه بیند جز زیان ∴ دانش اندر دل بود نه در زبان

گر عمل با علم تو پیوند نیست ∴ جبه و دستار دانشمند نیست
خندهٔ دیو است بی دانش عمل ∴ سخرهٔ شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سو ∴ معرفت حاصل کن ای بسیار گو
گر تو گویی صورتی دارم بسی ∴ بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی ∴ چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشهٔ آب و گلست ∴ علم معنی رهبر جان و دلست
آنچه بگذارد ترا در کوی دوست ∴ مغز دانش آن بود بگذار پوست
جهد میکن تا ز خود یابی اثر ∴ واجب این علمست اگر داری خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت ∴ آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل گردد همه کشف و عیان ∴ شرح این معنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب غیب آید پدید ∴ جز بذوق این حرف نتوان شنید
گنج پنهانست علم معنوی ∴ در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد ∴ دفتر منقول را خط در کشد

اوّل از علم شریعت بهره گیر ∴ طفل را نبود غذایی به ز شیر
علم کسبی کن نباشد حاصلت ∴ علم میراثی نیاید در دلت
زانکه علم از اصول دین بود ∴ اطلب العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پندار نی ∴ علم دانستن بود گفتار نی

در بیان توحید گوید

چون مسافر گشتی اندر راه دین ∴ صدق باید مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد را پیش ب ∴ عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را ∴ تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافریننده خداست ∴ ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حدّ و مثال ∴ در نگنجد صورت وهم و خیال
بی بدایت بوده او اندر نخست ∴ بی نهایت همچنان باشد درست
وصف خود کرد او بدان موصوف بود ∴ نام خود گفت و بدان معروف بود
او بخود هست و همه هستی ازوست ∴ نیست آمد هرچه جمله غیر اوست

ذات

ذات او را نیست نقصان و زوال ∴ نی سکون و نی تحرّک را مجال
در کمال لایزالی کامل است ∴ بی جهت چندانکه جویی حاصل است
در دو عالم هیچکس همتاش نیست ∴ همچو عالم پستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر ∴ اهل صورت را تمامت این قدر
از دو کون آزاد و از خود بی نشان ∴ در فنای او شده دامن کشان
محو بینند آنچه ذوق حق بود ∴ نیستی شان زین سبب مطلق بود
باز مرغانی که مطلق می پرند ∴ در فنای هستی از حق می پرند
هرچه بینند از نهان تنها که هست ∴ جمله را در نور حق یابند هست
بزمشان در گلشن معنی بود ∴ سیرشان در عالم صغری بود
از فنای خویشتن یکتا شده ∴ جمله در حق همچو حق بینا شده
چون مرید اینجا رسید گردد مراد ∴ دور ازین معنی حلول و اتّحاد
رهروان اندر تجلّی صفات ∴ دید بی دید نمایشهای ذات
پرتو انوار وحدت در کمین ∴ داده او را دیده حق الیقین

در بقای خویش فانی می‌روند ❊ در نشان بی‌نشانی می‌روند

هوشیار مست و گویای خموش ❊ گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش

نور حق در سرّ او پیدا شده ❊ او ز سرّ خویشتن یکتا شده

هر که از بند حدوثش آزاد نیست ❊ دار ملک وحدتش آباد نیست

سرّ توحید آن زمان گردد عیان ❊ گر قفس یابد جدایی مرغ جان

بگذر از طبع و کلی از حواس ❊ نی خیال و وهم بیند نه قیاس

نفس غدار را ببر دست و پای ❊ عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم ❊ غرقه گرداند بدریای عدم

تا نگویی هر که رفت آنجا رسید ❊ یا کسی کو دیده دارد بدید

چون بیاسود از گرانی پرکشش ❊ در بر معشوق بادا خوش شبش

ای بسا دانا که گفت از سرگذشت ❊ سر فرود آورد و حیران درگذشت

چون بوحدت درگذشتی از دویی ❊ عارف اسرار توحیدش تویی

کس نه اند شرح حال معرفت ❊ عاجزی آید کمال معرفت ه

معرفت

معرفت اصل شناسایی بود ❊ چشم دل را نور بینایی بود

عارف از خود هیچ کاری برنساخت ❊ زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

گر نبودی بخشش حق ره نمون ❊ سرّ بیچون را که پی بردی برون

معرفت خورشید گشت و ذره جان ❊ ذره از خورشید چون آرد نشان

عارف و صوفی بکویش در گداز ❊ ذات پاکش از دو عالم بی‌نیاز

زین چمن در دست کس نامد گلی ❊ چیست از هر سو نفیر بلبلی

این گره را کی توان هرگز گشاد ❊ چون سر رشته بدست کس نداد

ره روی کاینجا قدم زد سر نیافت ❊ جز تحیر هیچ رخنی در نیافت

وانکه حیران شد ازین راز نهفت ❊ ربّ زدنی هم ز عجز خویش گفت

عارف اندر حال خود گشته جدا ❊ از امید و بیم و از فقر و غنا

نی مر او را انده و سود و زیان ❊ نی غم رد و قبول این و آن

هر که او غواص این دریا شود ❊ پادشاه ملک لا یبلی شود

در گم از خود هر که خود را باز یافت ❊ سرّ او را هر دو عالم بر نتافت

همچو شاهان تاج وحدت بر سرش ∴ نو عروسان تجلی در برش

شمع بزم او شده نور صفات ∴ دار ملک او ورای کاینات

دیده و دانسته و نادان شده ∴ جسته و دریافته حیران شده

تیر سیرش را قدم پوینده نی ∴ جز خدا داننده و بیننده نی

آه اگر یابی ز حال خود خبر ∴ این همه افسانه گردد مختصر

چند ازین سرگشته بودن بی سبب ∴ کان این گوهر توئی از خود طلب

همچو نابینا مبر هر سوی دست ∴ با تو در زیر گلیمت هرچه هست

ای یگانه چند ازین نقش دوئی ∴ طالب خود شو که این جمله توئی

در طریق معرفت نایی درست ∴ تا تو خود را باز نشناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

چون تو نفس خویش را بشناختی ∴ مرکب معنی بصحرا تاختی

ای ندانسته ز غفلت پیش و پس ∴ با تو زین معنی همین نامست و بس

همچو حلوای پر از زهر است نفس ∴ واردی از عالم قهر است نفس

نی بیک صورت نماید در نظر ∴ نی کس از تحقیق او یابد خبر

نفس تو آشوب افعال خداست ∴ نی ز وصف و دانش این معنی جداست

بهر آن گفت آنکه بینای ره است ∴ حق شناسی است آنکه از نفس آگهست

در حقیقت نه ازو دانا شوی ∴ عیب او بشناس تا زیبا شوی

گر بطاعت گر بعصیان ره زند ∴ آتش اندر بار دل ناگه زند

گه لباس بت پرستی بر کشد ∴ گه بدعوی خدایی سر کشد

جرعه نا خورده مستیها کند ∴ نیستی نادیده هستیها کند

گر مراد خود نیابد از درت ∴ جوهری گردد نفیس اندر برت

نفس را گردن بزن فارغ نشین ∴ من بیان کردم سلوک راه دین

از مقام سرکشی بیرون برش ∴ مار امّاره است می زن بر سرش

نفس بد فرما ازین جای گذشت ∴ در طریق بندگی لوامه گشت

گر رود در کوی طاعت پارسا ∴ کی شود قلاش بازار هوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود ∴ مطمئنه گردد و زیبا شود

چون شد آزاد از هوای خاک و آب • هر زمانش از حق آید خطاب

نفس را این هر سه وصف آمد عیان • آنچه اسرارست ناید در بیان

گرچه گفتن این معانی ناروا است • با تو من رمزی بگویم از کجاست

روح حیوانی بُد اوّل نام او • در وجود او نبود آرام او

روح قدسی چون در او سایه فکند • شد ز الهام خدایی سر بلند

گفت و گویش داد و نفسش نام کرد • از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس توسن مرکب جان و دل است • راه بی مرکب بریدن مشکل است

پاسبان مرکب خود باش خیز • تا سوار آیی بروز رستخیز

دانش نفس ار نباشد حاصلت • کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق • خلوت جان بر سر بلغار حق

دل امین بارگاه محرمیست • دل اساس کارگاه آدمیست

دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت • دل بدانست آنچه آدم در نیافت

بلبل جان را باغ او بنشست • شاهباز معرفت او را بدست

روح قدسی همنشین در برش • عقل کلّی پاسبانی بر درش

وصف شیطانی و رحمانی در او • ملک جسمانی و روحانی در او

ذوق روحست در آب حیات • سیر او در قعر دریای صفات

گاه انس و گاه قرب و گاه عین • چون فلک گردیده بین الاصبعین

حق نظرها دارد اندر کوی دل • نی بهر جو کان در آید کوی دل

آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش • آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان عقل و جانش مستقر • آن یکی چون مادر آن دیگر پدر

روح تو آبست و نفست همچو خاک • زین دو جوهر زاید آن فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان بود • نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهیست • در وجودش مسند شاهنشهیست

روی دل چون صیقلی شد بی گمان • عکس انوار ازل بینی عیان

هر که او غواص دریای دلست • صد هزارش درّ معنی حاصلست

گر ترا معنی دل حاصل شود ⁂ آن زمان دل در وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دسترس ⁂ دل بخوانش خانهٔ دیو است و بس
طالبی کین گنج پنهان باز یافت ⁂ گوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود ⁂ آفتاب دل در و تابان نمود

در بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد ⁂ قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان چه باشد آنکه او در آب و گل ⁂ عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمیست ⁂ زان عزیز بارگاه محرمیست
چون نقاب کنت کنزاً بر فکند ⁂ شور و غوغا در همه عالم فکند
نامهٔ جان را بمهر خود نوشت ⁂ خاک آدم را بدست خود سرشت
چون فرو شد کاروان جل صبوح ⁂ بر سریر قالب آمد شاه روح
چون کسی از گنج پنهان آگه نبود ⁂ هم بخود از خود نشانی وا نمود
از جهان بی نشان او را نشان ⁂ در حریم خاص شد دامن کشان

گرنه آن گوهر ازین دریا بدی ⁂ ساحل این بحر ناپیدا بدی
گرنه بودی پرتو حق در وجود ⁂ آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او ⁂ آدم معنی از آن شد نام او
عارفان را حیرتست از وی بسی ⁂ زانکه نشناسد تجنبش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر ⁂ جز بچشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبت یار او ⁂ در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمهٔ حق الیقین ⁂ دست او قفل امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه نیست ⁂ آنچه او داند کسی آگاه نیست
از پی صورت براندازد نقاب ⁂ نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید ⁂ درد او را خرده درمان رسید
نفس او رسته ز بند آب و گل ⁂ از صفای او گرفته جان و دل
خاص خاصست این چنین فرزانهٔ ⁂ کی تواند برد ازینجا دانهٔ
دل بدار الملک او سلطان شده ⁂ جان ندیم حضرت جانان شده

راه رو اینجا رهد از ما و من • پیش ازین محرم نباشد در سخن
آنچه مقصود است از وی یابد خبر • قطب عالم باشد این صاحب نظر
مردکان جهل را در هر قدم • زنده کرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برترست • امتان را مصطفی دیگرست
نه بغفلت زین حکایت برخوری • باز کن چشم خود تا بنگری

در بیان عقل گوید

ای ز نور عقل گشته بهره مند • در همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبها بر نام اوست • این همه دانه برای دام اوست
حجة الله عقلت آمد گوش دار • تا نیابی هیچ عذری هوش دار
از در حق هیچکس مهجور نیست • هر که را عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانایی نیافت • معرفت بی او توانایی نیافت
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان • روح با او همچو طفل بی بهان
چون بنور شرع بینا گشت عقل • از ورای ملک دانا گشت عقل

ور ندارد پیسه زان توتیا • از خیالش پرده سازد هوا
گردش او چون درین میدان بود • از کمال او بسی نقصان بود
آنکه علت گفت پس معلول دید • هر چه دید از عالم منقول دید
عقل را بینا فکندش در هوس • گر هیولا و طبایع زد نفس
حکمتش اندیشهٔ بسیار کرد • قدرت حق بر عکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیاید در نظر • پرتوی از وی فتد از ره گذر
عکس او را عین او گفت از گمان • چون ندانست او زمین از آسمان
بگذر ای گرد هوا آمیخته • عقل او بردار شرع آویخته
ای بجهل آوازه در کشور زده • از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی ترا در راه دین • در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب • که سوی بالات برده گاه شیب
از خدا غافل ز خود آگاه نی • چو خیالت مقتدای راه نی
پس کن ای مغرور بی عقل و خبر • دیدهٔ ره بین نداری برگذر

همچو مرغی مانده محبوس قفس : در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق ششدری : همچو طفلی اندر کنار مادری
دست ازین زنجیر حکمت بدار : عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز : مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
چون میان نقطهٔ کل مانده : از جهان عشق غافل مانده
ای هیولا و طبایع دام تو : در مضیق حکمتست آرام تو
پاک ازین آلایش لاهوت شو : شاهباز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث کودکان : چند گویی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من : مرد را از کودکان نبود سخن
ماده گر صورت پذیر آمد رواست : این پدید آیی نه از حکم خداست
آنکه در موم این چنین صورت نشاند : کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست : صورت و ماده هم از تقدیر اوست
عارض و ذاتی هم از وی شد پدید : جزو و کل را قدرت او آفرید

هست فانی صورت و صورت پذیر : هر دو را میدان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست : هر چه خواهد میکند او را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم : جمله را باشد همی جف القلم
داد اگر واجب شود بر ذات او : پس دو واجب میکنی اثبات او
حاش لله قادر و واجب یکیست : من یقین دارم ترا دایم شکیست
فیض ازو یابد وجود ممکنات : اصل هستیها ازو دارد حیات
جزو کل را نزد او معدوم دان : پس بدست قدرتش چون موم دان
پرتو نورش پدید آرد صور : صولت قهرش کند زیر و زبر
چون بدانی قدرت افعال او : علت و آلت نگو احوال او
جنبش ذرات عالم سوی اوست : قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست
گر نداری دیدهٔ احول ببین : نور حق بی اول و آخر ببین
بی تغیر منعم و قهار اوست : بی تفاوت فاعل مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه : کی همه تو بی تو هیچند این همه

این حکایت را ندانی سرسری ❊ تا بپای غفلت این ره نسپری

در بیان تصوف گوید

ساقیا بگذشت باد برگ ریز ❊ بلبلانرا بلبله بردار خیز

درد بیرون ریختم خم را شکست ❊ در قدح ریزان می صافی که هست

ساقیا می ده که بزم آراستم ❊ مست گشتم وز جهان برخاستم

صبر کم جو از دل شیدا که نیست ❊ نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده ❊ عشیانرا شربتی دمساز ده

اهل دل را جمع کن تا می خوریم ❊ آه اندوه جهان تا کی خوریم

بزمگاه من قلندروار کن ❊ خاک ره بر دیدهٔ اغیار کن

ای نسیم صبح بر اصحاب زن ❊ خاکیان آتش را آب زن

ساقیا جامی که جان نبود به ❊ بر دل شوریده داغ نو نهد

مست کن پروای هشیاریم نیست ❊ این نمایشها که پنداریم نیست

چارسوی نیستی آباد کن ❊ از غبار هستیم آزاد کن

چون

چون بلند آمد ز پستیها سرم ❊ خاک پای صوفیان کن افسرم

هر که در ملک تصوف محرم است ❊ همچو مهر اندر نگین عالم است

هیچ راهی از تصوف پیش نیست ❊ چار حرف اندر تصوف بیش نیست

توبه و صدق است و شرط آن وفا ❊ پس فنا کردن بقا را در فنا

اولش فقرست و صدق و افتقار ❊ آخرش تسلیم و ترک اختیار

تا تو در بند خودی مشکل رسی ❊ جان فدا کن تا درین منزل رسی

صاف کن دل را تخست از خیر و شر ❊ پس بنه خوی طبیعی را ز سر

آتش اندر زن صفات خویش را ❊ این هوای نفس کافر کیش را

علم تحقیق از دل آگاه گیر ❊ شارع شرع رسول الله گیر

صاف شو با حق نهان و آشکار ❊ صوفیان صاف را اینست کار

چون کلیم الله درین راه مخوف ❊ با صفای سر خود پوشید صوف

رسته از بند دو عالم پایشان ❊ در صف اول بهمت نامشان

چون مصفا و مهذب گشته اند ❊ حضرت حق را مقرب گشته اند

اختیار خویش را بگذاشتند ∴ نامرادی را مراد انگاشتند
شاه راه استقامت یافتند ∴ چون حجاب خود کرامت یافتند
در ارادت بستهٔ حکم خدا ∴ نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دیده خلاص ∴ فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل بیناشان بحق رهبر شده ∴ از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت می روند ∴ فارغ از بار ملامت می روند
هر کس آمد آیتی از خود نگاشت ∴ سر بر آورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست ∴ سر بدعوی برده هر صورت پرست
ذره گرد آزاد بی هر گفت و گوی ∴ آب و روی خویش کرده رنگ و بوی
صورت اندر صوف و معنی بی صفا ∴ رخصت اندیشان رای مصطفا
راه دیو عین بدکیشست این ∴ تا نه پنداری که درویشست این
سر این معنی بدور روزگار ∴ در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس از بوالهوس ∴ موج این دریا همه خونست و بس

بوالعج

بوالعجب دریای بی ساحل نگر ∴ کشتی دریای بی حاصل نگر
قطرهای ابر خونخوار اندر او ∴ همه نهنگ آدمی خوار اندر او
آن بغواصی درین دریا سزاست ∴ کز الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب آرد خسی ∴ گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت درین باب

آن شنیدستی که روزی بایزید ∴ گرد ازین معنی یکی نکته بدید
از میان جمع مرد خودپرست ∴ چون شنید این حرف را از جای جست
گفت عمری من درین غم بوده ام ∴ روز کم خورده و بشب نغنوده ام
گرچه طاعت کرده ام بسیار من ∴ نیستم واقف برین اسرار من
موی مو از کارها بشکافتیم ∴ آنچه میگویی نشان کم یافتیم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت ∴ خودپرستی کرده اندر نهفت
گر کنی طاعت دو صد سال دگر ∴ تا تو در بند خودی سوداست شر
خواجه در بازار پنداری هنوز ∴ مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قفای خور نهان و آشکار ⁂ کز قفا خوردن بپیچی روزگار
بوالهوس چون در حجاب خویش بود ⁂ این سخن نی مرهم آن ریش بود
مذهب مردان بود جان باختن ⁂ با بلای هر دو عالم ساختن
گر بدیش دریا رسیدی هر خسی ⁂ خود نبودی قدر این گوهر بسی
خوب گفت آن مقتدای اهل دل ⁂ عشق بازی نیست کار آب و گل
سروری گر بایدت کردن متاب ⁂ ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
بنده شو آزاده این راه را ⁂ تا بیابی قرب این درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست ⁂ زانکه خودرو از زمین خیز کج رست
در طریقت رهبر دانا گزین ⁂ زانکه ره دورست و رهزن در کمین
رهبری باید بمعنی سر بلند ⁂ از طریقت وز شریعت بهره مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته ⁂ شمع عقلش ز نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی با صفا ⁂ باطنش میراث دار مصطفی
پیر دریا و مرید آن خس بود ⁂ مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید راه و پیر معنوی ⁂ همچو دُرّست و صدف گر بشنوی
هر که را دست عنایت بر گرفت ⁂ روز اول دامن ره بر گرفت
هر که در زندان خود در اوفتاد ⁂ بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکند پست ⁂ در سر آمد مرکبش گام نخست
ای سلیم القلب دشوارست کار ⁂ تا نپنداری که دشوارست کار
پست گشتی چیست دعوی بلند ⁂ عمر بگذشت این عادت نیز چند
گنج خواهی در خرابی گام زن ⁂ آتش اندر پنج ننگ و نام زن
برگ بی برگی نوای بی نواست ⁂ بلبلان دانند کان بانگ از کجاست
آفت راه تو دید نفس تست ⁂ دیو بر بند از خیال خود نخست
گر تو خود را از دو عالم کم زنی ⁂ پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت درین معنی

طالبی را در دل آمد این سخن ⁂ کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی ⁂ نفس خود را خاک ره پنداشتی

از قضا دیوانه را دید پست ∴ بر لب آبی چو خاکی فتاده پست
عقل او رفته و خود بگریخته ∴ زندگی با مردگیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر ∴ قول او چون فعل او نا معتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد ∴ نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه زیر خاک آید سرم ∴ از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دید نفس خود حذر ∴ سوی آب آمد چو باد از ره گذر
موج آتش بین چه بی آبی نمود ∴ چون نبودش آشنا زودش ربود
دست و پایی زد چو آب از سر گذشت ∴ مرد خود بین از همه نومید گشت
مست از آن حالت بهشیاری رسید ∴ زودش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن ∴ دیگران را بد مبین و کم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را ∴ بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گران جان پیشواست ∴ آرزوهای سبک روحان خطاست

در بیان مقامات

ای نوآموز دبیرستان عشق ∴ جهد کن تا گردی ابجد خوان عشق
تو بنقش تخته مشغولی همی ∴ باش تا با حرف خویش آیی دمی
سبقهای اولین و آخرین ∴ اندرین تخته اگر خواهی ببین
گر چو حرف اولین یکتا شوی ∴ ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته ∴ رفته عمر و کار نا پرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی ∴ انگهی دانی که بحرشی اجنبی
ای بلند آوازه پست افتاده ∴ در ره دین حق پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل ∴ بر کش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش و بیرون پر ز دام ∴ تا نگردی پای بند هر مقام

مقام توبه و ورع

منزلت خواهی که ماند بر قرار ∴ اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه ات محکم بود ∴ گر کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دل آمد گذار ∴ توبه را بنیاد این منزل شمار

توبه‌ات چه بود پشیمان آمدن ∴ بر در حق نو مسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز ∴ عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتن ∴ شرع را چون پاسبان انگاشتن
بنده بودن آن دم و خوش زیستن ∴ در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود ∴ خاص را توبه ز یاد خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست ∴ توبه کن از هر چه آن غیر خداست
توبه را بگذار از آن هم توبه کن ∴ روشن است اهل ورع را این سخن
چون مقام توبه را آراستی ∴ باز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد ∴ تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش ∴ در غم اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بنده کن در کوی حق ∴ تا بکلی باز گردد سوی حق
بگذر از شبهه حلالش هم مکن ∴ خواب و خور را همچو گفت از سر بنه
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ ∴ جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ

ملک

ملک دنیا با همه عیش و طرب ∴ آن حقیقت آن همه از حق طلب
جز بحق شکر نهان و آشکار ∴ ذره‌ای ناچیز گشته از شمار

در مقام زهد گوید

دام دنیا چون برافگندی ز پیش ∴ پس بتیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را خواهی که بنیادی نهی ∴ هم دل و هم دست می باید تهی
شرط زهد این باشد ای داننده حر ∴ کز دو عالم دل کنی یکباره بر
زهد همچون شمع و دل پروانه ∴ زهد اساس کار هر فرزانه
عاشقان کز خود قدم برداشتند ∴ زهد را کمتر مقام انگاشتند
گفت با شبلی جوانی راه جوی ∴ زهد را معنی چه باشد باز گوی
چیست گفت دنیا نهان و آشکار ∴ ذره‌ای ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست ∴ غفلت محض است و کار سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان ∴ کز دو بیرون نیست کار این جهان
هر چه هست از بیش و کم گذرانست ∴ بی کم و بیشی بدادند نخست

زاهد اندر زهد شو بشنو ز من ⁂ گر ز مزدوری بزهد خویشتن
زهد اگر در قسمت خود می کنی ⁂ چون میسر نیستت بد میکنی
ور ز زهد دیگران زاهد شوی ⁂ پس نداری خواجه زهد معنوی
زهد تو هم اختیار نفس تست ⁂ اختیار نفس کی باشد درست
چون بترک اختیار آمد تمام ⁂ زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که را جولان درین میدان بود ⁂ نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقام برتر است ⁂ کز خدا هر دم پیامی دیگر است
راه رو اینجا چو قطب استوار ⁂ اختیارش کشتهٔ حق را اختیار
هر زمانی زاهدی در زاهدیست ⁂ مست حق است آن نه مرد بیخودیست
هر که را دولت چنین یاری کند ⁂ بر درش دنیا پرستاری کند
گر بگیرد ملک عالم زان اوست ⁂ ور گذارد کار در فرمان اوست
صبر باید مرد را در هرچه هست ⁂ تا تواند بر در شادی نشست
جوهر عقلست صبر ای بوالهوس ⁂ گوشمال نفس تو صبر است و بس

صابر اندر صبر بودن مشکل است ⁂ این سخن نه لایق هر غافل است
مرد عامی چون ز صبر آگاه نیست ⁂ که مرو را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص ⁂ لیکن از درگاه حق جسته خلاص
خاص خاص از کار خود پرداخته ⁂ با بد و نیک دو عالم ساخته
راحت از میلی گرفته در بلا ⁂ بی تغیر گفته حق را مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس ⁂ آدمی را حد صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا ⁂ تا بملک فقر گردی پادشا

در مقام فقر گوید

چون صلای فقر در مجلس دهند ⁂ طوطیان گفتار و مرغان پر نهند
فقر سر دفتر بود نابود را ⁂ فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزل است ⁂ هر چه جز حق است نزدش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا ⁂ گر تو در فقری فقیر اینک غنا
فقر ز هر نفس باشد اتفاق ⁂ لقمهٔ خوانش همه مشتر نداق

گر نه فقر از دو جهان بیگانگیست ؛ بس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست ؛ مرد این ره را سر اغیار نیست
فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین ؛ خالی از حرص و هوا کبر و کین
این چنان مردان که ره پیموده اند ؛ در بلای فقر شاکر بوده اند

در مقام شکر

حد شکر حق ندارد هیچکس ؛ حیرت آمد حاصل دنیا و بس
تا نه بینی شکر حق کان کافریست ؛ غایب از شکرش مشو کان شاکریست
راست رو چون نعمتی دادت اله ؛ شکر نعمت طاعت آمد بی گناه
آن یکی با حق چه گفت اندر نهان ؛ ای بدید آرندهٔ هر دو جهان
ای منزه از زن و فرزند و جفت ؛ چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمتیست روز نخست ؛ هم دو بار نعمت احسان تست
پیک حضرت دادش آن ساعت پیام ؛ گفت گر تو این بود شکر مدام
چون تو دانی این قدر بشناختی ؛ شکر نعمتهای ما پرداختی

در مقام خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست ؛ مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم ؛ نامه را بیچارگی خواند مقیم
زین دو باید مرد در التکبیر گاه ؛ گر یکی کم شد فرو ماند ز راه
مردم از امید گردد بی ادب ؛ بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست ؛ برکش او با بیخ و بارش کاهلیست
بیم اگر ز اندازه بیرون می شود ؛ مرد را از غم جگر خون می شود
چون ز بیم افزوده گردد آب و گل ؛ وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این آدمی ؛ نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت درین مثال

الهی پرسید از آن شیرین مقال ؛ هر گزت خندان نه بینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم ؛ سوگواری نیست جان پر غمم
پیش دارم منزل دور و دراز ؛ زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقهٔ درها زدم بسیار من ؛ نیک ترسانم ز خشم کار من

لطف حق در عین قهر او ببین ؛ این بود ارباب امید یقین

عالمی را خون شده جان و جگر ؛ از قبول و رد کسی نامد خبر

زخم بنومیدی نمی باید نهفت ؛ آیت لا تقنطوا بهر چه گفت

رمز آن کو طبل شادی میزنند ؛ از در قل یا عبادی میزنند

از یقین اول قدم آمد رجا ؛ تا کجا و ستر این معنی کجا

در مقام توکل گوید

تکیه بر امید و بیم خود مدار ؛ فضل حق دان هم پناه و هم مدار

چون تو رو از غیر حق برتافتی ؛ نقد اسرار توکل یافتی

مرد باید بود اول در حیات ؛ این بقا راه که میخواهد ثبات

در پی تدبیر نفسانی مرو ؛ بی خدا در هر چه میدانی مرو

روز و شب سودا اینکه بد کنی ؛ خود پرستی چون حدیث خود کنی

از پی فردا مخور خون جگر ؛ روزی امروزت اگر داری خبر

زتو

گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است ؛ حق طلب کن یاد نان ناری بهست

حکایت درین معنی

بود ادهم در یکی دیر کهن ؛ راهبی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای سرگشته مرد ؛ پای بند این چنین جایت که کرد

گر درین دیر کهن منزل کنی ؛ پوشش و خورد از کجا حاصل کنی

راهبش گفت این سؤال از من خطاست ؛ از خدا پرس این که روزی ده خداست

بندگان سر بر خط فرمان نهند ؛ پوشش و خورش خداوندان دهند

این گره بگشا اگر پیوند تست ؛ زانکه پندار توکل بند تست

نه روا باشد گلی صد خار کش ؛ امتحان کردن خدا را نیست خوش

اختیار خود بنه روز نخست ؛ پس میان اندر رضا بر بند چست

بنده باشی هر چه آید رد مکن ؛ جز رضا داری طریق خود مکن

در مقام رضا گوید

از رضا خود نیست برتر منزلی ؛ گوی این میدان نیاید هر دلی

تا تو از علم حقیقت غافلی ∴ از چنین دار الادب بی حاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان ∴ کی شوی دانای این حرف نهان
عاشقی در موج دریا اوفتاد ∴ عاقلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا ∴ یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخ این دادش که ای صاحب روان ∴ گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس ∴ زانکه مقصودم ترا دادست و بس
چون ز حق کردی رضای حق طلب ∴ حکم او را هم رضا ده روز و شب
تو رضای خویش میجویی خطاست ∴ چونکه راضی گشتی او را این رضاست
زهر ناکامی همی خور شکر که ∴ هر گدایی را کجا این دستگه
در طریقت منزل اعلاست این ∴ منتهای جاه و افناست این

در بیان حالات

مرحبا ای شهسوار تیز گام ∴ چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال ∴ گوی معنی را همی بر سوی حال

ای

ای گل خندان سر از غنچه برآر ∴ باد نوروزست و ابر نوبهار
خار غم بیرون کش از پای امید ∴ چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام حیات آمیز این ∴ حالت مستان شورانگیز بین
کی خود کن ای امیر خود فروش ∴ عالم کنگانست ای عاقل خموش
از سر تنگ شکر دور ای مگس ∴ رمز ما هم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت

هر که بر نطع محبت راه یافت ∴ همچو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدنست ∴ آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر که را در بر گرفت ∴ خاک پایش افلاک بر سر گرفت
بلبل و لاف مطلق میزند ∴ روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول برآمد گفت و گوی ∴ ورنه خاکی را کجا این جست و جوی
گر نه این نوبت باول وی زدی ∴ پور عمران طبل ارنی کی زدی
هر که او از خود بکلی وا رست ∴ نامدش دری ازین دریا بدست

در محبت جست و جوی خود خطاست ؛ زانکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ محنت بر کشید ؛ سر نه پیند هر که اینجا سر کشید
خود محبت فارغ از ما و من است ؛ هر که او را دوست خود را دشمن است
دوستی نابودن آثار تست ؛ در عبارت زان نمی آید درست
هر که را تیغ محبت سر برید ؛ در فضای قرب او دونی پرید
از محبت بر در محبوب شو ؛ بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو
چون بهای او بجز دیدار نیست ؛ هر دو عالم را درین ره کار نیست
بی خیال دوستی بر خور ز دوست ؛ دوستی را عذر دان آنجا که اوست

در بیان شوق گوید

شوق شهباز محبت را پرست ؛ در حریم انس جان را رهبرست
شوق دار و خانهٔ دام بلاست ؛ کلبهٔ مشتاق پر نور خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال ؛ زانکه بی چوگان نشد گوی مجال
شوق را گرچه بلند آمد مقام ؛ نیست یکسان اندرو هر خاص و عام

سالکان

سالکان را در طریقت هر زمان ؛ شوق می بخشد خداوند جهان
گرچه مردم عرش را پهلو کنند ؛ اشتیاق قرب قرب او کنند
در طلب او را نهایت نارواست ؛ زانکه مطلوب همه بی منتهاست
از می شوق انکه پر شد جام او ؛ در جهان انس شد آرام او

در بیان انس

غیرت انسی چو پر بودت ز خویش ؛ پردهٔ همت بر اندازد ز پیش
هر چه غیرت هست از میان بیرون شود ؛ بس امید از بیم او افزون شود
مجلس بخشایش آمد این بساط ؛ عشق بازان راست مقام انبساط
مایهٔ سودا درین بازار خاست ؛ بس کلیم الله ز خود بازار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود ؛ بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول که نشناسد مقام ؛ انس او با طاعت و ذکرش مدام
زانکه صاحب حال باشد نام او ؛ با صفات حق بود آرام او
آنکه او را انس با ذات خداست ؛ بحر تمکین است و غواص لقاست

حال بجا لیست اینجا باز بین ❊ سر بسر با جان جانان همنشین

در بیان قرب و بعد

از حجاب نفس ظلمانی برای ❊ تا شوی شایستهٔ قرب خدای
چشم نابینا نمی بیند چه سود ❊ آفتاب از آسمان پیدا نمود
زانکه چشمت را بمعنی نور نیست ❊ نزد حق شو بنده از حق دور نیست
او بما از ما بسی نزدیکتر ❊ داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد برناری نفس ❊ زانکه این علت همین ما راست بس
این همه مغزست آنجا پوست نیست ❊ نام حق پیداست لیکن عینت نیست
دیدهٔ حق بین بباید از نخست ❊ قرب و بعد دوریست از بود تست

در بیان قبض و بسط

در محبت چون زدی گام نخست ❊ قبض و بسط از گردش احوال تست
هر قبولی کز بر جانان رسد ❊ بیدلان را مژدهٔ درمان رسد
بشکفد گلها ز باغ خوشدلی ❊ روی دل مان را زند او صیقلی

دل ز شادی چون رود مست و خراب ❊ نفس را بوی رساند زین عذاب
شرط باشد هر کسی گیرد بدست ❊ خاک را از جرعه سازد نیم مست
نفس را چون جرعه آرد دلخوش ❊ دست بردارد بهر سو در کشش
غیرت عشقش کند بر پیچ و خم ❊ آن همه شادی بدل گردد بغم
نفس دل را باشد این معنی عیان ❊ مرغ جان را برتر آمد آشیان
راست پرس این همه هستی تست ❊ این همه درد سر از مستی تست
اینهمه پر درد را گر آگهی ❊ در بیابان فنا کش وارهی

در بیان فنا و بقا

نیستی جولانگه اهل دلست ❊ شاه راه عاشقان کامل است
جان عارف دوست را طالب شده ❊ نور حق بر هستیش غالب شده
فعل حق وصف مرادش تافته ❊ نفس او برگ ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا ❊ کرده او را قطرهٔ بحر فنا
تیغ وحدت را بزد بر هستی او ❊ برده او را بی خود از مستی او

نیستی بر نیستی افزوده پس ∴ هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بی درنگ ∴ خلقتی بر قامت او هفت رنگ
سوز عشق افتاده در آب و گلش ∴ نه غم دنیا نه عقبی در دلش

حکایت درین باب

گفت مردی کاندرین ره کامل است ∴ نیستی راه است و هستی منزل است
ره مجو هستی ای غریب رهروی ∴ جهد میکن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی بقا را در فنا ∴ از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی ∴ پاک باید راه از گرد دوئی
جان چو پروانه بروی شمع پاش ∴ آنگهی در جمع وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزویش مشکل است ∴ یک مرادت بس بود چون یکدل است
هر کرا دل در پریشانی کشد ∴ زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست ∴ مرغ آزادست و باز آشناست

تفرقه

تفرقه در بندگی پیدا شود ∴ زانکه بازارت پراز غوغا شود
تفرقه زافعال حق ناید بدید ∴ جمع گشت آنکه او با وصافش رسید

در بیان تجلی و استتار

پرده راه تو هم اوصاف تست ∴ پرده‌های خویش را بر در نخست
دل چو از سودای نفسانی برست ∴ بر سر تخت تجلی خوش نشست
هست انوار تجلی را نشان ∴ آنچه در سر تو آید بی گمان
وهم و فهم اینجا نگنجد چون خیال ∴ نه عبادت را درین معنی مجال
گر گشاید گنج افعال و صفات ∴ گر نماید پرتو انوار ذات

بیان تجرید و تفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو ∴ در ره آزادگان چالاک شو
بر لب دریا بغواصی نگر ∴ کو بتجرید آورد چندین گهر
همچو گل خندان برون آی از پوست ∴ گر ترا معنی تجرید آرزوست
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد ∴ کو برآرد از نه فلک یکباره گرد

کم زن ای دل گر همی خواهی کمال ٭ سر این معنیست ارحنا یا بلال
هر که در تجرید فرد فرد نیست ٭ در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از نور معنی بهره مند ٭ نه قبول و ردّ خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نی ٭ دیدهٔ او دیدهٔ افعال نی

در بیان وجد و جود

برق وجد از آسمان حق بزد ٭ همچو برق آید بزودی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود ٭ گه بخندد مرد و گه گریان شود
گه جمال دوست بر دارد نقاب ٭ گه جلال غیرتش گردد حجاب
جذبهٔ حق چون رباید از خودش ٭ تا بعلیین برآرد مسندش
این سخن هم همدم طالب شود ٭ گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خودست ٭ اندرین ره مشکلی خود بی حدست
وانکه غالب شد برست از دام خویش ٭ در حریم قدس گرد آرام خویش

در بیان سکر و محو

حال

حال مستی دار ملک انبساط ٭ مهرها در ششدر و بازی دعات
چون بیارایند بزم انس را ٭ برکشند از دام صید قدس را
می دهد او را ز جام نیستی ٭ تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد ٭ تشنه باشد گرچه دریاها کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند ٭ حالتش دعوی سبحانی کند
خستهٔ این خنجر خونخوار بود ٭ آنکه بر کوی بلا بر دار بود
این محل آغشت و جای بیم ٭ صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
هستی خود از هستی ره زده ٭ لیس فی الدارین غیر الله زده
دانشش در عین نادانیست این ٭ منطق الطیر سلیمانیست این
اهل دل را حالت مستی بود ٭ ره رو جانباز حق هستی بود

در بیان محو و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق ٭ تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود را ز یاد خود نیافت ٭ سرّ او در عین محو اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن ∴ بی حسینی قصد این درگاه کن
حاصل الا و آفت خود هم تویی ∴ نور حق پیداست نامحرم تویی
ای به پستی مانده از بالا مپرس ∴ تیغ لا نارانده از الا مپرس
در کمان خود چه باشی پای بند ∴ آ فراز نور یقین شو بهره مند

بیان علم الیقین و عین الیقین ٦١

عقل چون فرزانه گشت همنشین ∴ بازیابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست ∴ خود نه بینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود ∴ هرچه پنهان خوانیَ پیدا شود
سر وحدت را به بینا تو بی نشان ∴ عیش عین اینجا فرو شد در عیان
وانکه در بحر حقیقت راه یافت ∴ گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آگاه شد آن حق پرست ∴ مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین او داده نشان ∴ بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین ∴ این بود دیباجهٔ حق الیقین

چون

در بیان وقت گوید

چون بود وقت آینهٔ صافی ز زنگ ∴ ره نیابد صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند ∴ نه غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه او در وقت بودش این نظر ∴ وقت حالش گشت مازاغ البصر
تا تو با خویشی ز کار افتاده‌ای ∴ وقت اگر با تو بود آزاده‌ای
وقت اگر با تو بماند حال تست ∴ بازیابی نقد وقت خود درست
نیست وقت و حال را چندین درنگ ∴ زین سبب گیرد دلت هرگونه رنگ

در بیان تلوین و تمکین

ای مسافر تا به هر سو راه تست ∴ یوسف تو همچنان در چاه تست
زین دو بینی تا تو حق بین نیستی ∴ زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقهٔ عین صفا اند اهل دل ∴ در حجاب حالها فانی ز کل
در خرابات فنا شرط این بود ∴ حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند ∴ شاد و خندان محرم این ره شوند

خورده بی مستی شراب خوشگوار ∴ استقامت یافته در عین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن ∴ بسته هم خود را بدام خویشتن
در تکنجی با خود اندر کوی او ∴ گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور ∴ غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت درین معنی

ره روی ناگه بنزد بایزید ∴ چون در آمد خانه را دربسته دید
حلقه در زد که مرغ دام کوه ∴ ره سپر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت ای روشن روان ∴ سالها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او و را است ∴ بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت ∴ کس نشان بایزیدم وا نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند ∴ تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود در گذر ∴ بی نشان شو تا نشان یابی مگر

با تو

با تو گویم در رهش چون آمدند ∴ همچو مار از پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو ∴ ورنه چندست از تو تا مقصود تو

در بیان سماع گوید

صبحدم برکف نهادم جام عشق ∴ تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیاید دامنش ∴ چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام من در آمد بوی دوست ∴ چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد ∴ بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف دوست ∴ اهل مجلس را برون برده ز پوست
هر یک از مستی نوایی ساخته ∴ غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد هستیها ز دامن رفته ∴ پای همت در دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود ∴ ره روان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده ∴ شیشه اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا ∴ بسته احرام از بیابان فنا

در حریم انس مرغان حرم ∴ کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع ∴ حال بی حالیت هنگام سماع
مجلس خاصست جای عام نیست ∴ پخته باید که کار خام نیست
هر گدایی کی شود مرد سماع ∴ پاک بازان را بود درد سماع
این چنین کنند خداوندان حال ∴ هست نفس مرده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است ∴ مبتدی را زین سخن دوری به است
نه سماع اندیشهٔ طبع و هواست ∴ تا برون نایی ز هر دو کی رواست
بی تکلف چون نباشد رد مکن ∴ حالت مستان بجهد خود مکن
تا بر غایی مکو بی دست و پا ∴ زانکه این بیعتست در راه خدا
جان محبوس تو در زندان تن ∴ صحبت ناجنس کردش ممتحن
در سماعش مژدهٔ جانان رسید ∴ بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این مفرح بهر هر مخمور نیست ∴ لایق آن جز دل پر نور نیست
این طریق خاص مردان خداست ∴ نی محل زرق مشت بی حیاست

در ختم کتاب گوید

ساقیا جام صبوحی در خور است ∴ کز می نوشین مرا درد سر است
وقت آن آمد که از آب و گلی ∴ در هوای صبحدم سازم طلی
خیز یکدم تا دو جیحون در کشیم ∴ خط لا در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی ∴ بحر می دیدی در افکن زورقی
گر به دریا بدین زورق خوری ∴ باشد این کشتی بپایانی بری
چون ز دریا ماند وی زورقش ∴ گوهری بخشد محیط مطلقش
عالم بینی ز دل بی دل همه ∴ طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیا می ده که آن افسانه بود ∴ هر چه گفتم وصف آن خمخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده ∴ بس سخنها هم رهش آواز ده
گر فتوحی بی تکلف می رسد ∴ مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند ∴ قیمت جان را بیک جو می نهند
شب روی کردم درین راه مخوف ∴ تا که ره یابم بسر حد وقوف

عالم آشفتهٔ سودای او * پاک ازین بدگوهران دریای او
این گدایانی که بینی بی خبر * خودپرستانند ازیشان درگذر
در معنی را طلب کن زینهار * اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه جهدان این ویرانه‌اند * از نوای بلبلان بیگانه‌اند
از تکلف خویشتن برتافتند * حاش لله گر نشانی یافتند
خرقه‌ها را دام لقمه ساختند * بهر نانی دین و دنیا باختند
از برای نام رفته ننگشان * خصمشان تا روز قیامت جنگشان
رسم و عادت را روش پنداشته * مذهب مردان دین بگذاشته
دور ازین صورت‌نمایان گدا * گر بمعنی گیردت راه خدا
دامن یک بندهٔ آزاد گیر * از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بکوشش معنوی * آنچه من گفتم هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر * یاد میدارم من این پند از پدر
مرکب توحید حق می تاختم * چون یکی منزل دگر نشناختم

چون

چون بدانستم که حیرت در رهست * پس یقینم شد که خاموشی بهست

به ز خاموشی ندیدم من مقام

ختم بر خاموشی کردم والسلام

تمت

تحریرا فی یوم الاثنین ثامن عشرین شهر ربیع الآخر سنه
اثنی و تسعمائه الهجریه وصلی الله علی سیدنا
محمد و علی آله و اصحابه اجمعین
وسلم تسلیما
کثیرا

م

هر که خواند دعا طمع دارم * زانکه من بندهٔ گنه‌کارم

المنة لله

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم شیخ گفت یقین در حق بنگرستم بعد
از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور
خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت
هویت خویش بر من پیدا آورد من از حق خود بنگرستم و در صفات
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق در ظلمت بود و عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا شد و عین آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت
باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت خود را از
عظمت و عزت او دانستم و هرچه کردم بقدرت او توانستم
کرد و قالبم هرچه یافت از و یافت و چشم انصاف بحقیقت نظر
کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من پنداشته بودم
که منش میپرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم

دیگر

وتغیر من یعنی مباشرت افعال تو بینی لیکن مقدر و میسر تو منم
تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیدن
من از واسطهٔ از دیدن آواز من دین بود و خط فکرتش باصل
کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد
و ببقای خود باقی گردانید و عزیز کرد بخودی خود به زحمت وجود
من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بنمود از حق بحق نگاه کردم
و حق را بحقیقت بدیدم و اینجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم
علم کسب بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم
بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضولی از راه اصول بدست توفیق
برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبان از لطف
خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات
را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم

حق علی بدست آوردم و نبود را او بدو نگر بستم گفتم ای همه بی همه
با همه و بی آلت باشی با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم
و تو بی من مرا باشی نه ازانکه من به تو خود را باشم و از تو با تو
سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم گفت اکنون شریعت را
گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور
باشد گفتم از اینجا که دادست و دلم را یقین است تو اگر شکر
گویی از خود گویی نه ازانکه دهی و اگر مذمت کنی تو از عیب مبری
و اگفت از که آموختی گفتم سایل نداند از مسئول که هم مراد است
و هم مرید و هم مجاب است و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس
دل من ندا از رضای حق بشنید و رقم خوش نوری بر من کشید
و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت
در گذرانید دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بساط شادی
در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل

فاضل

فاضل تری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو
مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تو است در پیش من میاور زمانی مرا جواب نداد پس
تاج کرامت بر سر من نهاد و مرا گفت حق میگویی و حقیقت می
جویی از انچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم
و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و
بر تو ثناها گفتم لاجرم از کبریا پرا بر داد تا در میادین عز او
می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست
و پای زمن نهاد و بشناخت و مرا بقوت خود قوی گردانید و به
زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای
توحید بر من بگشاد چون مطلع شدم صفات من از صفات
او ترسد از صبغه خود مرا تشریف داد و یکتایی بدید
آمد و دویی برخاست رضای تو آنست که رضای ماست

سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا از خم
عزت بچشانید و بازم زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص
بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم تراست گفت لمن الحکم گفتم
ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت ابتدا کر
کار شنوده خواست مرا باز نماید که اگر سبق رحمت مرا نبودی
خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه بر
آوردی بنظر قهاری و بواسطهٔ جباری بمن نگریست کس نیز
از من اثر ندید چون در مستی خویشتن صحرا پرداختم بهمه
وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را در همه بوتهها بگداختم
و اسب طلب در فضای صحرای آز بتاختم به از نیاز صیدی
ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی
ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت
شدم و خلعهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید

ظاهر

ظاهر و باطن مرا از اعانت بشریت خالی دید فرجهٔ از فرح
در سینهٔ ظلمانی من کشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی
داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور
ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است بمدد او میگویم و بقوت
او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام
رسید اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی است
زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است
نه از خود می گویم تا محدث باشم یا بخود میگویم تا مذکر باشم
زبان را او می گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی ام
گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید
مرا گفت که خلق بخواهد که ترا ببیند گفتم من نخواهم که ایشان را
من بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من
ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو مرا

چون ببینند در صنع تو نگرند صانع را بین باشند و من در
میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد
و از مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من از یک
قدم از حضرت برون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم
ندایی شنیدم که دوست مرا باز آرند که او بی من نتواند بودن
و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و از
اول لحظت بود که بتوحید نگریستم سالها در آن وادی بقدم
افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی بر آوردم همیشکی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم
گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم
کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب
نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال

دیگر در فردانیت پریدم چون نود هزار سال بسر آمد بایزید
را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه
بریدم و بنهایت رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجه انبیا دیدم پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که گفتم
بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن
است چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیاست
نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من از همه ملکوت بگذشت
و بهشت و دوزخ را بدو نمودند بهیچ التفات نکرد و هرچه در
پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
رسید اینجا چون صد هزار آنجا دریای آتشین بی نهایت
و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدم درنهادمی بسوختمی

وجود بیاد دادن تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش
گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم که تا میخ طناب خیمهٔ
محمد رسول الله را بشوانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم
زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بقدر خویش تواند
بخدای رسیدن که حق با همه است اما محمد در پیش شان در حرم
خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی
محمد رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت هر دو وادی
یکی است چنانکه آن معنی که گفتم که مرید بو تراب حق را می
دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت
الهی هر چه دیدم همه من بودم منی را بتو راه هست و از خودی
خودم را گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تو
بتو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را بخاک قدم او
اکتحال کن و بر متابعت او مداومت کن تعجب از قومی دارم

الی

که کس را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخن گویند بخلاف
این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت
خلایق در تحت لوای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باشند
بخدای بخدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغمبران
و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی چون مرا نه در
آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در
غایب است و آنکه در سراپرده غیب است از وی سخن گفتن جهل
محض است و سراسر همه غیب است پس چون کس چنین بود چگونه
این کس این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده
نیز حق بود و گفت آنکه نطق او بی نطق و بی سمع و بی بصر
لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و از آن بود که

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر

طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخ قطب
وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقدم
طوایف بود و مخصوص با نواع لطایف بود و سید محبان
وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی
معروف نگفتی کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوت
و تقوی آیتی بودی و عظیم لطفی و قوتی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بوده اند
چون ورا بر معلم فرستادند استاد گفت بگوی که خدای سه
است او میگفت یکی هرچند استاد بزدش سود نداشت
یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر او
بزدش کاشکی الرضا مسلمان شدی بعد از چند گاه روزی
بدر خانهٔ پدر رفت و در خانه بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله

مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه نزد داود طائی
افتاد و بسیار ریاضت کشید و بس عبادت و مجاهده بجای
آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور
الطوسی گوید نزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی
او دیدم گفتم دی نزدیک تو بودم این نشان نبود این چیست
گفت چیزی که ترا چاره است مپرس و بپرس از چیزی که ترا بکار
آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم
که بمکه روم و طواف بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای
بلغزید و روی بر آن در آمد این نشان است آورده اند که بدرجه
رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده پیرزنی
در آمد و بر گرفت و می رفت معروف از پی او میرفت تا بدو
رسید گفت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نی گفت مصحف
بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او بشگفت و ماند و هر دو

آنجا بنهاد معروف گفت مصلّی ترا حلال بگیر آن شخص از شرم
و خجالت از شتاب برفت آورده اند که یک روز با جمعی می
رفت جماعت جوانان می آمدند و فسادی کردند تا لب دجله
رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله
را غرق کند تا شوم ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت
دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین دنیا عیش خوش
دادی شان در آن جهان عیش خوششان بده اصحاب بتعجب
بماندند و گفتند یا خواجه ما سرّ این نمی دانیم گفت آنکس که با او
میگوییم می داند توقف کنید که هم اکنون سرّ این پیدا شود
آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند
و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و
توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی
غرق شدن و بی آنکه رنجی بکسی رسید آورده اند که

سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما بر می چید
گفتم این را چه کنی می گفت که این کودک را دیدم که می گریست
گفتم چرا می گریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودکان
دیگر را جامهاست و من جامه ندارم و ایشان جوز دارند و من
ندارم این دانها از بهر آن می چینم که بفروشم و ویرا جوز
خرم تا برود و بازی کند سری گفت این کار را من کفایت
کنم و دل ترا فارغ کنم آن کودک را در پذیرفتم و جامه در او پوشیدم
و جوز خریدم و دل وی شاد کردم در حال در دلم نوری بدید
آمد و حالم از نوع دیگر شد آورده اند که روزی معروف را
مسافری در رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی سوی دیگر
کرد و نماز کرد چون وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله
کردند و نماز گذاردند آن مسافر خجل شد گفت آخر مرا خبر
نکردید شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار

آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد آورده اند
که معروف را خالی بود والی شهر بود روزی بکنار آب
می گذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان می خورد و سگی در
پیش وی بود و وی یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان
سگ خال گفت شرم نمی داری که با سگ نان می خوری گفت از
شرم نان میدهم بدو پس سر بر آورد و مرغ را دید مرغ را بخواند
مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پر خود سر و چشم او
می پوشید معروف گفت هر که از خدای تعالی شرم دارد همه چیز
از وی شرم دارند در حال خال خجل شد آورده اند که یکی
روز طهارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله
تیمم چرا می کنی گفت تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم
و گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بی خلاف
دوم ستایش به جود سیم عطای بی سؤال آورده اند

کہ یکا

که یک روز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در
بازار میرفت سقایی می گفت که رحم الله من شرب الماء
خدای بر آن کس رحمت کناد که ازین آب بخورد بگرفت و
بخورد گفتند نه که روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت
کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند با تو چه کرد خدای تعالی گفت مرا در کار عاشقان کرد
و بیامرزید گفتند بزهد و ورع گفت نی بقبول یک سخن که از
پسر سماک شنیدم بکوفه گفت مرا هر که بجملگی بخدای باز گردد
خدای برحمت بر و باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند
سخن من در دل او افتاد بخدای گردید که از دوستی ما مست و
واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء
ما از خود خبر نیابد رحمة الله علیه و علی اولاده
وصلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا وآن دُرّ دانِ درج سابق
وآن درخشان صبح صادق آن فانی خود باقی متّقی
ابرهیم بن داود رقی رحمة الله علیه واز اکابر وعلما ومشایخ
بود از قدما طواف محترم و صاحب کرامات وکلمات عالی
داشت واز بزرگان شام بود واز فرزندان جنید وابن
جلا بود وعمر دراز یافت آورده اند که درویشی در وادی
رفت شیری قصد او کرد چون درویش نگرید بغرید وروی
بر خاک نهاد وبرفت درویش در جامهٔ خود نگاه کرد پاره
از جامهٔ شیخ رقی بر خرقهٔ خود دوخته بود دانست که شیر
حرمت آن داشت وگفت معرفت اثبات حق است بیرون
از هر چه وهم بدو رسد قدرت آشکاراست وچشمها گشاده
لیکن دیدار ضعیف است وگفت نشان دوستی حق بر

کردن

کردن طاعت اوست ومتابعت رسول اوست وگفت
ضعیف ترین خلق آنست که عاجز باشد از داشتن شهوات وقوی
ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن وگفت قیمت هر آدمی
بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود
اگر رضای خدا بود ممکن که در توان یافت غایت قیمت او
یافت ووقوف نتوان یافت بر آن وگفت راضی آنست که سؤال
نکند ومبالغت کردن در دعا از شروط رضاست وگفت
توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است آنچ
کفایت است بتو میرسد به رنج آن مشغولی ورنج تو زیادت
طلبیدن است وگفت کفایت درویشان توکل است وکفایت
توانگران اعتماد بر املاک واسباب آن وگفت ادب کردن
درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند وگفت
تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان

که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست وگفت هر که عزیز
شود بچیزی جز خدای درست آنست که در عز خویش خوارست
وگفت پسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقر
دوم حرمت ولی والله اعلم بالصواب

تم المستوفی والحمد لله علی اتمامه
یا رب

مقالهٔ اول در تنزیه حق عز اسمه از منازل السایرین

ای خام طمع ز هرزه گویی ∴ گستاخ مرو ز هرزه رویی
ای از شش و پنج زرق شادان ∴ در ششدر شش جهات محبوس
از ما و من تو شد نیاز زند ∴ حلوا ز پی مگس نسازنده
بنشین پی کار و دیده بر دوز ∴ از درد فراق خود همی سوز
محنت زدهٔ فراق یاری ∴ از بی خبری خبر نداری
ماتم زدهٔ خموش بنشین ∴ بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام ∴ مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی ∴ جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت ∴ گر گریه نمی بود ملالت
از پیر چنین ندا رسیدش ∴ گفت از غم آنکه کس ندیدش
منزل چو بدید نیست دورا ∴ این قصهٔ ما نگشت کوتاه

از دیده همیشه اشک بارم ∴ تا کم شود از رهش غبارم
چون گرد من از میان برفتند ∴ آنجا همه گفتنی نگفتند
نامحرم این حدیث مایم ∴ آوخ که بخویش مبتلایم
مشکل سخنی عجب شماری ∴ باریک رهی و طرفه کاری
از پیش پسند جمله پویان ∴ سبحانک اینت گویان

مقالهٔ دوم در شرف انسان و خصلت او

ای هم ز تو جسم تو نهالی ∴ نادان شده و همی ندانی
ای بستهٔ چار پنج صورت ∴ بعد از تو هم از تو شد ضرورت
ای برتر از این فراز و پستی ∴ آگاه نه بدین صفت که هستی
در خود نظر از چه پس کردی ∴ حیوان دگر چرا پس کردی
کوته نظرا ببین پس و پیش ∴ این نیست حقیقت بداندیش
ای پنج و دو را شمار با تو ∴ تو غافل و جمله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور ∴ همه و تو از همه دور

عالم ز حضور تست حیران ∴ امّا تو چو غافلی چه درمان
سرگشته چنین مباش زنهار ∴ در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز پی فراق مخمور ∴ مستانه دوید بر سر طور
گفتا ای ز تو بوده هر چه بوده ∴ ما را بتو هم تو ره نموده
گر نزد منی کجات جویم ∴ تا با تو حدیث خویش گویم
ور دور تری بر آرم آواز ∴ باشد که درم کنی بخود باز
بشنید ز هاتفی جوانی ∴ کی از تو به پیش تو چه مانی
این حال چو اندیشت بگذار ∴ من با توم از خودم طلب دار
افتادن مهرها بشش در ∴ اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات ∴ بر نطع غم اند جمله شه مات
از غایت قرب دور دورست ∴ هر مرغ بدانه صبورست
این آتش ما چگونه میرد ∴ کین درد دوا نمی پذیرد

یاد

یاد آر ز خود که نیست یادت ∴ بی شرم کسی که شرم بادت
پیش از همه هستی کم از کم ∴ از بی خبری ندارد غم
ای بلبل روضهٔ مقدس ∴ مردار جوی همچو کرکس
دانی که ترا چه خواند کونین ∴ شهباز فضای قاب قوسین
کافور شدهٔ نه با سیاهی ∴ خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی باغ لایزالی ∴ لیکن چکنم که در خیالی
بر پر که نه منزل قرارست ∴ وین آب هوا نه ساز کارست
ای قطره تو غافلی که دریا ∴ در جوی تو میرود هویدا
گردون به میان تست پیوست ∴ عزت در جست و جوی دربست
الله بجوی در نهادست ∴ اما نه حلول اتحادست
در دیدهٔ دیده مردمی هست ∴ بیننده اگر چه بی کمی هست
رویت نهان بملک توحید ∴ تو دیده بیار می توان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم ∴ نادیده کسی ترا چه گویم

جایی که تحمّل آن دم آمد ؛ این هر دو حجاب معظم آمد
ای همچو خس آمده بساحل ؛ چون کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش ؛ غواص محیط خویشتن باش
معذوری از آنکه بر کناری ؛ از غرقه شدن خبر نداری
ای آنکه ندارد ت غم خویش ؛ بنشین و بدار ماتم خویش

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست ؛ میگفت نصیحتی ز هر دسته
دریای دلش چو جوش میکرد ؛ از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست ؛ چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زدهٔ دوید از آن جمع ؛ پروانه صفت به پیش آن شمع
مانا که خورش ز خانه کم بود ؛ هنگامه بدید و قصه بشنود
گفتا خرمن ز دزد بستان ؛ با جمع بگو و مزد بستان
صاحب سخنش بگفت نفرین ؛ خندید بس و بگفت بنشین

آمد بسر سخن دگر باره ؛ بگشاد عبارتی دگر باره
خرگم شده را شتاب میدید ؛ در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست ؛ کز بادهٔ عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست ؛ گفتا که منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بجوش دلی زیست ؛ آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دل شده حال خویش بنهفت ؛ عیبش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند ؛ خرگم شده را بنزد خود خواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی ؛ اینک خر تو اگر نرفتی
افسرده دلا یکی نظر کن ؛ خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز ؛ خر رفت و رسن ببرد برخیز
بگذر ز خود ای سوار چالاک ؛ دارند خرانت مراغه در خاک
ای بر سر آب و خاک مانده ؛ همچون خر در خلاب مانده
ای از تو شده خرت گران بار ؛ تا باز خرت کجا برد بار

مقالهٔ [illegible] در پایهٔ طریق

ای مرد مسافر از کجایی ∴ این جمله ترا و تو کرایی
ای بی‌خبر از جهان معنی ∴ با تو چکنم بیان معنی
ای ده دله دورویهٔ چند ∴ دروازهٔ هفت قلعه در بند
نه طاق بلند را ز آشوب ∴ با هشت چمن بهم فرو کوب
انگه لگدی بفوق خود زن ∴ از خود کُهٔ قاف خویش برکن
سیمرغ تویی چو پر فشانی ∴ تاکی پس کوه قاف مانی
تا همچو الف نکردی از خویش ∴ این قاف تو بر نخیزد از پیش
ای کم شده پیش و پس چه گردی ∴ اینک ره تو برو بمردی
تا در نظرت امید و بیم است ∴ راهت نه صراط مستقیم است
با هر چه بمانده معلّق ∴ جز دور خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا ترا حجابست ∴ با موسی ازین سبب عتابست
عمری سپرد و پا برهنه افتی ∴ لیکن قدمی برهٔ نرفتی

چندین چه طلب کنی چپ و راست ∴ سرمایهٔ زیان شد این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن ∴ بنشین و درون خود سفر کن
مهتر چو ازین صدف گهر سفت ∴ سیروا سبق المفردون گفت
چندین تک و پوی تو دو گامست ∴ بردار ز خود همین تمامست
اوّل ز تو رفتنست و دیدن ∴ آخر همه بردن و رسیدن
پی بردن او نخست بنگر ∴ از رفتن تو شده میسّر
از کوشش و دانش و عمل نیست ∴ این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای ∴ توفیق چو هست کار فرمای
از کار خود ای گدای مسکین ∴ بر تکیه گه امید منشین
جانی بکن ای پسر که بی رنج ∴ ممکن نشود گشادن کنج
شب تیره و دزد در کمین گاه ∴ هشیار همی گذر درین راه
دل در پی اصل و فرع میدار ∴ در دست چراغ شرع میدار
ای کشته مرید رسم و عادت ∴ یک ذره نه بنیت ارادت

تا رهبر تست عادت خویش ∴ سلطان حقیقتی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل ∴ پیری طلب ای جوان عاقل
خود را بر کاب رهبری بند ∴ تا باز رهاندت ازین بند

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد ∴ کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت ∴ در حالت سکر با خدا گفت
کی درد دل و دین نورم از تو ∴ آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند توی حجاب و کس نیست ∴ وین زیستنت گناه بس نیست
هی هی بخدا اگر همین است ∴ اینجا که کبیره این است
این طرفه کسی ندیده هرگز ∴ این قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود هزار عاقل ∴ آسوده کسی که هست غافل

مقاله چهارم در بیان سالکان طریقت

ای رفته بعادت تکلف ∴ تا چند زنی دم از تصوف

مردان همه اصل پاک دارند ∴ نسبت نه بآب و خاک دارند
بیرون ز خراج آب و آتش ∴ در آتش عشق و تشنشان خوش
در خاک چو باد ناشکیبند ∴ لیکن نه چو آب سرنشیبند
خاکند ولی قرارشان نیست ∴ بادند ولی غبارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند ∴ سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند ∴ از آب و هوا ذره نپوشند
چون آب روند سوی علایق ∴ آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند ∴ ره پیش برند و پس نبینند
جمعند ولی ز خود پریشان ∴ لا یفهم فهم شعار ایشان
نه در غم دوزخ و بهشتند ∴ این طایفه را چنین سرشتند
این راه روان بی خر و بار ∴ گویای خموش و مست هشیار
با علم و عمل زبانشان راست ∴ میزان صفت اند بی کم و کاست
اندیشه بیش و کم ندارند ∴ وز جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند ؛ فارغ ز قبول و رد خلقند
آنرا که هوای رنگ و بویست ؛ درویش مخوان گدای کویست
زان طایفه که خودنمایند ؛ بگریز که هیچ را نشایند
در صحبت آن هواپرستان ؛ دین را خلل است بند بستان
افتاده بدم بدین خطر من ؛ کین پند شنیدم از پدر من
آنرا که ازین صفت نشانست ؛ عنقا صفت از همه نهانست
هر دل که برو دری گشادند ؛ توفیق ولایتش بدادند
در بزم حضور خود چو غنیست ؛ کز آدم و عالمش فراغیست
ملک دو جهان بود طفیلش ؛ لیکن نبود بهر دو میلش ۵
خندان شده با دلی پر از درد ؛ اینست نشان آن جوانمرد
در کار سبک دل گران سنگ ؛ در جنگ گران ولی سبک جنگ
با خلق همیشه در تک و پوی ؛ بیگانه دلست و آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس ؛ در خویش کشیده دلق سالوس

این

این ره نه بخرقه و گلیم است ؛ اول قدمش دل سلیمست
شیطان خودی بزرق و تلبیس ؛ تو این کنی الهی بر ابلیس
درویش نه ولی بتزویر ۵ ؛ دیو دگری قبا پس می گیر
میلت بطبیعت ستوریست ؛ درویشی ازین حدیث دوریست
در طبع تو هم ددست و هم دیو ؛ ای از پس و پیش گشته کالیو
گر آدمی پس اندرین دام ؛ با دیو و ددت چراست آرام
آنها که بدین دو ره نپویند ؛ آدم صفت و فرشته خویند
آنجا که مقام رهروانست ؛ از دیو فرشته در امانست
در خلوت عشق خیر و شر نیست ؛ زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند بکر ز راه تدبیر ؛ می زد نفسی مرید با پیر
از هر سخنی بیان همی خواست ؛ وز هر قدمی نشان همی خواست
گفت ای نفست حیات روحم ؛ وز خاک درت همه فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی ∴ دانم که همه صواب گفتی

ابلیس که رهزنست ما را ∴ دانی که چه دشمنست ما را

چون با تو کمین کند چه گویی ∴ کز محنت او خلاص جویی

گفتا چه رهی و کجاست ابلیس ∴ کم گو سخن از جهان تلبیس

شیطان ز حدیث ما برونست ∴ من خود نشناسمش که چونست

چون فارغم از زیان و نفعش ∴ محتاج نگشته‌ام به دفعش

آنها که خدایگان دین اند ∴ در راه حقیقت این چنین اند

با خلق ولی ز راه صورت ∴ با خویش ولیکن از ضرورت

آنجا که نشان بی نشانیست ∴ جانرا ز وجود خود گرانیست

این عالم بیدلان شیداست ∴ بی نام و نشان لا و الاست

اینست کمال حال مردان ∴ شیران مبارزان میدان

آنها که حدیث خود ندانند ∴ بر چرخ حقیقت اختر انند

دانسته و دیده و رسیده ∴ دریا صفت اند آرمیده

چون بحر ز موج خود بشورند ∴ لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

مانند صدف درون پر از در ∴ نی چون سرطان ز آب و گل پر

هر چند که همچو بحر باشند ∴ تر دامن و خشک لب نباشند

دریای وجودشان گهربار ∴ نی چون صدف از هوا طلبکار

خود گوهرشان ز اصل پاکست ∴ نی تربیت هوا و خاکست

چون گوهرشان ز آب و گل نیست ∴ در بند هوای معتدل نیست

مقاله پنجم در معرفت نفس و اوصاف

ای خسته درون تو نهالیست ∴ گر میوهٔ او ترا نهالیست

ای خسته نشین بهر درختی ∴ بر خور ز نهال خویش لختی

این دانه که در دلت نهانست ∴ تا ظن نبری که زین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد ∴ از قوت این هوا نخیزد

ای دستهٔ گل نمی نمایی ∴ کز باغ طبیعی و نمایی

گیرم که بصورت گیاهی ∴ در عالم خویش پادشاهی

وصفت نکنم که چون نباتی ❊ حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت خاکی داری ❊ نسبت نه باصل پاکی داری
بنیاد ترا چو دست قدرت ❊ بسرشت بآب و خاک حکمت
مخمور جبل صبوح گشتی ❊ شایسته صد فتوح گشتی
می برد رقیب مهربانت ❊ از پرده بپرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت ❊ آنگاه بنامیه سپردت
تا گشت وجود قلب قالب ❊ از قوت تا دشده مرکب
ای کار ترا چو داد ترتیب ❊ معجون تو جسم شد ترکیب
با آنکه ترا به پستی افکنده ❊ شاخ تو بلند از وست بکجند
بیرون جگر نزیه حاصل ❊ هم در جگر تو ساخت منزل
روینده چو در زمین نشاندت ❊ پوینده بسوی خویش خواندت
از دایه لطف خود بتدبیر ❊ میداد ترا برحمت شیر
آن دایه چو شاخ و برگ آراست ❊ این گفت بود کنون چپ و راست

الم

آنکه بزبان خواب دل داد ❊ بر تو در شور و تلخ بگشاد
چون کرد دلت باین و آن رام ❊ هم در دل تو گرفت آرام
چون روح روان و نمایی ❊ گردند حدیث که خدایی
هر لحظه غذای تو موافق ❊ دادند چنانکه بود لایق
گویند که روح قدس نامست ❊ این سکه بنام او تمامست
از عالم امر کرد پرواز ❊ تا فیض دهد بدان دو اساز
سرتاسر ملک را بیاراست ❊ هم در سرت آشیانه خواست
تا خود بدوی بجذبه خویش ❊ بخشد برون از کم و بیش
او هم بطریق آشنایی ❊ دارد نظری بسوی مایی
هر سه بهم احتیاج دارند ❊ با یکدگر امتزاج دارند
یک ذره مزاج اگر بگردد ❊ سرمایه جسم در نوردد
چون دل در محرمی گشاید
تنفس از تو ترا بتو نماید

سخن چند از نزهة الارواح از کلام سید حسین علیه الرحمة

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز ٭ سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگوای مرغ زیرک حمد مولی ٭ که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس فراوان مر خداوندی را که ملکش بی انباز است و درگاه لطفش
بر طلبکاران باز است جل جلاله و عم نواله شعر ٭

یگانه کردگار پست و بالا ٭ نه او جسم و نه او جوهر تعالی

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود بران محبوب عاقبت
محمود باد که سبب آفرینش عالم ٭ معدن جود و منبع الطاف

مقاله در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت روی دهد یکی
سوختن بی تکلف دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در حکایه
پروانه با شمع اگرچه معلومست اما صفت یکانگی در موست صفت
موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه چیست
خود را بهمین آتش فنا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما

پروانه محبت و موم محبوب حکایه منظومه پیدا شده در مقام معلوم

پروانه ز آتش آتش از موم ٭ تا موم نگشت همدم نور
تاب رخ او نگشت مشهور ٭ تحقیق ترا چو موم کردند
پس نام ترا ظلوم کردند ٭ اینجا بقبول خود نشاندت
آنجا بلقب جهول خواندت ٭ این یا مینا عجب حالیست بنگر

در صحرا دزد و در خانه برادر بیت در بار تو چون صابع ملک بافته اند
این گفت و مگوی با تو در بافته اند ٭ پروانه را گفتند خود را بر آتش زدن
که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرمانست گفت ایها
الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا بیت

کمال عاشق پروانه دارد ٭ که غیر از سوختن پروانه دارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم آشنایی
بود و پدید آمده بود و از آن وقت که بدان نور نظر داشتند از
حال یکدیگر خبر داشتند و یک چند در آن دیار بی زحمت اغیار در

حضرت یار بسر می بردند ناگاه حکایت شمع بسمع پروانهٔ دیوانه
رسید غیرتی از نهاد او سر بر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت
حال معلوم کند موم با او در سخن آمد و گفت **شعر**

گرچه شه داد خود تمام دهد ❊ شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد ❊ ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانهٔ سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست **شعر**

چو خود محرم نبودم در غم او ❊ روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار ❊ چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن رو سوی موم کرد و گفت ای گوهر گرانمایه و ای اختر
بلند پایه و ای در بزم صبح خرانا منبع نور و ای در عرصهٔ شام
چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی
ای سودا زدهٔ که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا گشایی با من بگو
اندیشهٔ تو چیست موم دانست که او نه صاحب شکرست و

عربدهٔ

عربدهٔ بسیار خواهد کردن از دل سرد نفسی گرم برکشید و گفت
ای شهباز پاک باز و ای هزار دستان عجب داستان و ای
مرغ سلیمان تخت و ای پیک سلطان بخت در بدایت صحبت
وجود پیش از این گفت **شعر** از عدم تا در وجود آمدم

سر برآوردم از گریبان غمم ❊ پیش از آن کز خود بیابم آگهی
این حکایت کرد با من همرهی ❊ گوییا آتش سایه بر من فکند
تلخ و شیرینی که بود از من فکند ❊ القصه هنوز خام بودم که این سودا
می پختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما **نظم**

باد سحر این گرد نه انگیخته بود ❊ کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم ❊ خود عشق تو با جان من آمیخته بود

بود

اکنون که روی از همه برتافتم و در صحبت او باریافتم ممکن نیست
که از وجدا شوم هر کجا خواهد بود مرا از صحبت او گریز نیست و از
خدمت او گریز نیست **فرد** تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه

زین پس من و معشوق توکلت علی الله ٭ پروانه چون حکایت موم
بشنید و تسلیم دلی او بدید با خود گفت از این اختلاف خراج در دل
پدید آید بی علاجی **نظم** دریغ آن درد را هم دم ندیدم ٭
امید وصل بود آن هم ندیدم ٭ ازین کار مرا پست است بنیاد
که عهد دوستان محکم ندیدم ٭ آخر الأمر با خود مقرر کرد که از دو کار
یکی باید کرد **شعر** یا دل زهوای یار بر باید داشت ٭
یا در غم او ترک جان باید گفت ٭ چون شمع در میان جمع آمد و از دور
و نزدیک خود را بخلق نمود و موم از اول چون به آتش ساخته بود
و از حکایت خود باز پرداخته در مشاهدهٔ دوست جان مستهلک و
مستغرق بود که غیر ندید و دران حیرت از غیرتش یاد نیامد و
بزبان حال می گفت **شعر** إذا اشتغلی الأهوان عنک بشغلهم
جعلت اشتغالی منک یا منتهی شغل ٭ پروانه را چون سر و کار با خود
بود خواست تا سر خود گیرد و هیچ نوع دستش نداد پای در دامن

کشید

کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بر دیوار صبر نهاد **مصراع**
عشق آمد و گوش توبه مالید ٭ خود را نه طاقت گریز و نه قوت
پرهیز افتاد و حیران رو بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی صفت گرد
چون محرومان نامحرم طواف میکرد و میگفت **بیت** ٭
از دست فراق اگر امانی بودم ٭ باشد که امید نیم جانی بودم
تا چون شانه همی گرد سرت میگردم ٭ تا یک سر موز خود نشانی بودم
روی برخاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند
خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد ٭ از نالهٔ من نیایدش پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت ٭ از دست ستمهای غمت خاک بخورد
مقاله در مقامات سلوک در ان حالت که پروانه خود را فدای شمع
میکرد چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشانرا پیش چشم
نیاورده همه را رگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان
بگرفت و از غایت خودبینی زخمی میزدند و از سیاه دلی دندان

تعصب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر
خود را از جمع پریشان نکرد و با خود میگفت **نظم**
ملامت گوی را چه قیمت اول ؞ اگر بر عکس پند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است ؞ باید ساختن با نیش زنبور
دشمنان همه از دور ابرو ترش کشیده بودند که پروانهٔ شیرین
کار نزدیک دوست رسید شمع را دید که ساعتی بر و گرم شد اما
دران حالتش سود نکرد چون آن معامله مشاهده کردند یکبار
بطعن از دهان بسته زبان ملامت بگشادند و کام ناکام خوش
میکردند پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را
بدین بیت دل میداد **بیت** در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست
تا زهر بلا بچشی فایده نیست ۵ خواهی که ترا در بر او بار دهند
تا بار ملامت نکشی فایده نیست ۰ هر دم روی بشمع می کرد و میگفت **شعر**
أَجِدُ المَلامَةَ فِي هَواكِ لَذِيذَةً ۵ حُبّاً لِذِكْرِكِ فَلْيَلُمْنِي اللُّوَّمُ

چو گفت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر
گشت بایکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان یتفضل علیکم
این سنگ را کجا بریم که آن جان باد آورده در خاک می غلطد نزدیک
است که پیش آتش آب روی ما ببرد دران حالت این بیتشان یاد
آمد که **نظم** در عشق تو از دلم سلامت برخاست
بیگانه و خویشم بملامت برخاست ۵ ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد
کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست پس گفتند که ما نیز بال و پر
داریم خیزید تا قدم برداریم کمر موافقت برمیان بندیم تا این
سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود
خواست تا قلب نقد هر کس را که نقد قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان
گدازش دهد و قراضهٔ دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت
خود بدانند و در چپ و راست حکایت ناموزون نکنند و از پس
پیش سخن کم و بیش نگویند گفتا ای کوته نظران بیشتر آید تا

حکایت پرشکایت شما را جواب با صواب بگویم و هر یک را حقیقت شود
که پروانه مثال قربت بواسطهٔ کدام خدمت یافته است و از چه
سبب مستوجب این منزل گشته **بیت** سالها خون خورد نافه تا مگر
بوی مشکی در مشام او رسید ۵ شیشه خود را به آن بگداخت تا
قطرهٔ از می بجام او رسید ۞ هر یکی از مقام خود در حرکت آمدند
چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن
فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت همه را سبلت سست گشت پس
یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای سرافرازی نیست و با آتش
سوزنده مجال بازی نیست **نظم** از و هر چند ما را روشنائیست
ولی با او نه جای آشنائیست ۵ کسی خود را در آتش کی پسندد
از این اندیشه بر ما عقل خندد ۵ هر یکی از مقام خود فریاد برآوردند
که لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چو میباید که نه مرد این
میدان اید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **نظم** ۵

اگر

اگر می کشی بار پیلان درای ۔ وگرنه چو اشتر مجنبان درای
گر آهنگ این بحر داری درست ۔ بکام نهنگ است منزل نخست
در باغ جویی پی مار گیر ۔ سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست ۔ بر و شمع معنی فروزنده نیست

فصل در اشارت با اهل طریقت عزیز من هر کجا نان طلبی است با
هر کجا نان طلبد تعامل مکن آنرا که راه نیک رود با آنکه راه نیک
نرود یکسان مگوی تا توانی نقد خود طلب که قربانست ای من
فدای آنکه در این عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگانست زیرا
بازرگان زیرک و چو بیست تا یکی را بهزار برد عاشق را جست و
جو بیست تا هزار را بیکی آورد آنرا که سفر برای سیر بیست که در سر
و این را نظر به مهر بیست که در قلب شکسته یابد **فرد**
یکی در زیر بار خویش خوار ۵ یکی بار و فرو افکنده بیک بار
حکایت وقتی یکی که از ابنای دنیا که قاعدهٔ توانگری در سر

داشت با درویشان اساس محبت می‌نهاد درویش گفت من از
هیچ شمار نیم تو با من چه حساب داری گفت مدتی شد که مودت
تو پای بند من شده است اکنون صحبت تو در سر دارم درویش
جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگر چه
هر دو سودای پزیم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که شب و
روز تو رخت خود بچهار سو میکشی و من هر ساعت بار خود بیک سو
می افکنم و کار ما نیز برعکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری
بیع می‌کنی و آنچه من دارم عیب می‌کنم **مثنوی**

برو کار خود کن گر خویش خوار ؛ که این گل نروید ز هر بیخ خار
درین بوته بسیار بگداختند ؛ ز هر آهن آینه کی ساختند
نه هر صدف لایق گوهر است ؛ نه هر نافه مشک را در خور است
نه هر مرد کاوس کی می‌شود ؛ نه هر مرغ طاوس کی می‌شود
نه زد بوی یوسف ز هر پیرهن ؛ کجا باز شه یافت هر پیرزن

عشق

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان گفته اند که
هر که برین پیمان نرفت یک قدم در پی ما نرفت خفاش را گفتند
که چرا روز بیرون نیایی گفت من در روشنایی شب عادت کرده‌ام
ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد بزرگان گفته اند طریقت دو گام
است از بوی گل چه سود هر که را زکام است راست گفته اند که
دو گام است اما کسی را قدمی است بلکه یک نفس پیش نیست آن را
که دمی است **مثنوی** همی کرد موری دعای سحر ؛
که مهمانش آید سلیمان مگر ؛ چنین گفت یک مرغ زیرک بدو
سلیمان خود آید ولی جای کو ؛ هیچ رونده محرم این کوی نیست
ما دام که در قفس مرغ سخن گوی نیست **بیت** صراط مستقیم آنجا توان یافت
که از تحقیق خود هر دم نشان یافت ؛ ممکن شد دلیش در ممکن غیب
نه ممکن دیو در کون و مکان یافت ؛ کسی شد محرم این منطق الطیر
که مرغ او از آن نقش زبان یافت **حکایة** شبی راه بر من از راه

بر من آید گفتم ای آصف صفت صف صفا و ای سلیمان مملکت بقا
هیچ پیداست که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتی که
چهار طبع یکی گردد **مثنوی** تا طبع ترا بود حزونی
از دایرهٔ صفا برونی ۵ سودای درشت و نرم تا کی
خشک و تر و سرد و گرم تا کی : جان از دل و دل ز نفس چون رست
طبع تو باعتدال پیوست **حکایت** روزی بپای درختی رسیدم غلیوازی
و همایی را دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان
مناظره می رفت غلیواز می گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که
یک پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین
اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم
اگر معنی است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قباله ایم
اثر سعادت در ناصیهٔ تو مبین است و داغ نحوست مرا از چه سبب
بر جبین است آنان که صاحب تخت و تاج اند بسایهٔ اقبال تو

محتاج

محتاج اند همه در سایهٔ تو می آویزند و از همه یکی من می گریزند **نظم**
قبولت هر کجا محکم کند رای ۵ مگس بر فرق نهد سیمرغان پای
اگر بیند خیال سایت از دور : سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست مگس انباز گردد ۵ ز فر دولتش شه باز گردد
ترا درین معنی حکم ساخته ام تا حکم کنی که علت چیست همای گفت این
همه تو راست گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت آن عیب
کدام است گفت آنکه همیشه آن هنر داری که خود را گه ماده و گه نر سازی
آخر سخن حکیم سنایی نشنیده **فرد** یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن : چو افراد میان مرد و زن
فرق هست در موی اما در میان مردان فرق است موی در موی آن
فرق را همه کس بشناسد و این فرق را همه کس جز ایشان نداند **بیت**

در مرتبه‌ای که کم زنانند
مردان جهان کم از زنانند

عن ابن عباس رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

يا غلام الا اعلمك كلمات ينفعك الله بهن احفظ الله يحفظك

احفظ الله تجده امامك تعرف الى الله في الرخاء يعرفك في الشدة

فاذا سألت فسئل الله واذا استعنت فاستعن بالله قد جف القلم

بما هو كائن الى يوم القيمة فلو ان الخلق كلهم جميعا ارادوا ان

ينفعوك بشيء لم يقدره الله لك لم يقدروا عليه وان ارادوا

ان يضروك شيئا لم يكتبه الله عليك لم يقدروا عليه اعمل لله

تعالى بالشكر واليقين واعلم ان في الصبر على ما تكره خيرا كثيرا

وان النصر مع الصبر وان الفرج مع الكرب وان مع العسر يسرا

صدق رسول الله

كتبه الفقير الحاج قاسم

الحسيني

عفي عنه

عليه ...

امام فخر رازينك فرمايد

كر دشمن اسلاو يا توزاى دولت

تا يابيكه با دشمن اسيارى

وار دشمن تو چيزوان

عقلا به شعور ...

وير غالب دشمن بلطف ابناى

ذيل كسن بلطف ...

پس ابكمكه اوروزى صبر ايله

داوه نمره دنه توزه فخر رازى

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفقنا للتکمیل والتتمیم
لا احصی ثناء علیک کیف وکل ثناء یعود الیک جل عن ثنائی
جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو
بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم هرچه در
صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست همه بجناب عظمت
و کبریای تو عایدست از دست و زبان ما چه آید که سپاس
و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود گفته و گوهر ثنای تو آنست
که خود سفته **رباعی** آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود جائی که زبان آورِ انا افصح
علم فصاحت انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز
شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشایی
و هر آشفته رایی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف
بعجز و قصور عین قصورست و با آن سرور دین و دنیی

درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور **رباعی**
من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا همسری بیکانش باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم
اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد و صاحب المقام
المحمود و علی آله و اصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل
المقصود و سلم تسلیما کثیرا **مناجات** الهی الهی خلصنا عن
الاشتغال بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه
غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست
بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده و از نیستی
بر جمال هستی پرده منه و این صور خیالی را آینه تجلیات جمال
خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را
سرمایه دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری
محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ما را
از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار
یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول ز خودم بیخود کن — انگه بیخود ز خود بخود راهم

یا رب همه خلق را ز من بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن

روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه بسوی تست بازم گردان

تمهید این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نه بیند و بر بساط اعتراض و سماط اعتراض ننشیند چه او درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوه سخن رانی نی

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری — از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هر سر که ز اسرار حقیقت گویم — زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی — در قصه عشق بی زبانی اولی

زانکه که نیست اهل ذوق اسرار وجود — گفتن بطریق ترجمانی اولی

بشنفتم که چند جو روشن خردان — در ترجمه حدیث عالی سندان

باشند ز من هیچ مدان معتمدان — این تحفه رسانند بشاه همدان

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در اندرون تو جز یک دل ننهاده است تا در محبت وی یکرو و یکدل باشی و یکدل از غیر او معرض و بر وی مقبل نه آنکه دل را بصد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره

ای آنکه بقبله وفا روست ترا — بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا

دل در پی این و آن نه نیکوست ترا — یکدل داری بس است یک دوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدد پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقه ابد ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب

از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند

رباعی

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه — دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

مادام که در تفرقه و وسواسی — در مذهب اهل جمع سر ناسپاسی
لا و الله لا نه پیش ناشناسی — نشناسی خود ز جهل می‌نشناسی

ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی — جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان — جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند — تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است — شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضرست و باطن و در همه حال ظاهر و باطن همه را ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او برداشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او بگذاشته راهی دیگر سپری

رباعی

آمد سحر آن دلبر خونین جگران — گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران — باشم تو نهی چشم بسوی دگران

ما هم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوال و فناست حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودی موهوم دی روز نه بود داشت و نه نمود و امروز نمودیست بی بود و پیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود زمام اعتبار بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم — حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — چیزی که نه جاودان از آن بیزارم
چیزی که نه روی در بقا باشی ازو — آخر هدف تیر فنا باشی ازو

از هر چه بمرد کی جدا خواهی شد ✿ آن به که ز بند کی جدا باشی ازو
ای خواجه اگر مال اگر فرزند است ✿ پیداست که مدت بقاش چند است
خوش آنکه دلش بدلبری در بند است ✿ کش با دل و جان اهل دل پیوند است

لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضالست هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانایی دانی اثر دانایی اوست و هر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز ✿ جون دید میان گلستانم بناز
من اصلم و گلهای چمن فرع منست ✿ از اصل چرا بفرع می مانی باز
از لطف قد و صباحت خد حکنی ✿ و ز سلسله زلف مجعد حکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ✿ ای بیخبر از حسن مقید حکنی

لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافتست اما بحسب روحانیت در نهایت لطافتست بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را ازان باز نمی دانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره افاده

ای برادر تو همین اندیشه ✿ ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی ✿ ور بود خاری تو هیمه گلخنی

پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و بدین نسبت

چندان مداومت نمایی که با جان تو درآمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی با او آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از او کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ❊ ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند ❊ اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

ز آمیزش جان و تن توی مقصودم ❊ وز مردن و زیستن توی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان ❊ گر من گویم ز من توی مقصودم

گاه باشد که لباس هستی شد تابان گشته جمال وجه مطلق دل در سطوات نور او مستهلک جان در غلبات شوق او مستغرق

لایحه در ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات از این نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می باید بود تا ببطالت نگذرد بلکه واقف نفس تا نفس بغفلت بر نیاید

رخ گرچه نمی‌نمایی ای سال بسال ❊ حاشا که بود مهر ترا نقص و زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال ❊ در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

لایحه همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجبست همچنین ازدیاد کیفیت آن بسبب تعری از ملابسهٔ اکوان و تبری از ملاحظهٔ صور امکان اهم مطالبست و آن جز بجهد بلیغ و جد تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هر خواطر منفی‌تر و اوهام مختفی‌تر آن نسبت قوی‌تر کوشش می‌باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد

یا رب مددی کز دوئی خود برهم ❊ از بد بترم وز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن ❊ تا از خودی و بیخودی خود برهم

آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است ❊ نی کشف و یقین نه معرفت نه دینست

رفت او زمیان همین خدا ماند خدا الفقر اذا تم هو الله اینست

لایحه فنا عبارت از انست که بواسطهٔ استیلای
ظهور هستی حق بر باطن بما سوای وی شعور نماند و فنا
فنا انکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد که
فنا از فنا مندرجست در فنا زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای
خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهة آنکه صفت فنا و
موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن
منافی فنا باشد رباعی زینسان که بقای خویشتن میخواهی
از خرمن هستیت جوی کی کاهی ~~تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی~~
تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی گر دم زنی از ره فنا گمراهی

لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید
او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت
و هم از جهة علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات
و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر
بصیرت او مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق

سبحانه

آگاهی و شعورش نماند سبحانه
توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر تخلیص دل از توجه اوست بغیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر

لایحه مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست
دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات
لطف در وی ظهور کند و مشغلهٔ محسوسات و معقولات
را از باطن وی الالتذاذ بدان غلبه کند بر لذات
جسمانی و راحات کلفت مجاهده از میانه بر خیزد
و لذت مشاهده بر جانش آورد خاطر از مزاحمت اغیار
بپردازد و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغازد
کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

لایحه چون طالب صادق مقدمهٔ نسبت جذبه را
که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد باید
که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن کارد و از هر چه

منافی آنست خود را باز دارند و چنان داند که اگر فی المثل
عمر جاودانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق
آن کما ینبغی بجای نیاورده باشد

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق ○ زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که بعهدها نیایم بیرون ○ از عهده حق گذاری یک دمه عشق

لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط
و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبراست از وصمت
تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان
همه چندها و چونها از وی پیدا و وی بی چند و چون همه چیزها
بوی مدرک و او از احاطه ادراک بیرون چشم سر در
مشاهده جمال او خیره و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره

یا من بهواه گشت یار و تحت ○ هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت
دانم همه جز وجود قایم بوجود ○ ذات تو وجود ساذج و هستی بحت
بس بی رنگست یار دلخواه ای دل ○ قانع نشوی برنگها گاه ای دل
اصل همه رنگها از آن بی رنگست ○ من احسن صبغة من الله ای دل

لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که
معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق میکنند و
بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی
امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض میشود در
تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و
گاه لفظ میگویند و حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات
خود است و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی
موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند
و قایم بوی چنانکه ذوق کمل کبرای عارفین و عظمای اهل الیقین
بآن گواهی میدهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه
و تعالی بمعنی ثانی است نه بمعنی اول

هستی بقیاس عقل اصحاب قیود ○ جز عارض اعیان و حقایق نمود
لیکن بمکاشفات ارباب شهود ○ اعیان همه عارض اند و معروض وجود

لایحه صفات غیر ذاتند من حیث ما یفهم العقول و عین
ذاتند من حیث التحقق و الحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت

علیم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک
نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را
نیز مغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات‌اند بآن معنی که آنجا
وجودات متعدد نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات
او نسب و اعتبارات او ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین
نی در حق تو کیف توان گفت نه این از روی تعقل همه غیرند صفات
با ذات تو وز روی تحقق همه عین ذات من حیث هی
از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب و اضافات
مبرا از اتصاف و باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور
در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور
و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و
معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود
و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت و
مشهودیت و همچنان ظهور که لازم نور است مسبوق است
ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با

با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسبت و
اضافات متضاعف میشود و هر چند تضاعف نسب
و اسمای او بیشتر است ظهور او بلکه خفاء او بیشتر سبحان من
احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار
صرافت و اطلاق ذات است و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات
با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که من بعکس خوبان جهان در پرده عیان باشم و بی پرده نهان
رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود بر چشمه آفتاب دیدن نتوان
خورشید چو بر فلک زند رایت نور در پرتو او خیره شود دیده ز دور
وانگه که کند ز پرده ابر ظهور فالناظر یجتلیه من غیر قصور
لا تعین اول وحدتیست صرفه و قابلیتیست محض
مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و
اعتبارات و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع

اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است
و مراد او راست بطون و اوّلیت و ازلیت و باعتبار
اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت است
و مراد او راست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبارات
مرتبهٔ واحدیت بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها
باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود
بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و
خواه نباشند چون حیوة و علم و ارادت و غیرها و اینها
اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صورت معلومیت
ذات متلبسه بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیه است
و تلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست و بعضی از آن
قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است
چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند
از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات
حقایق کونیه است و تلبس ظاهر وجود باحکام و آثار آنها موجب

تعدد وجودیست و بعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان
الوجود فیها باحدیة جمع شؤنه و ظهور آثارها و احکامها
باستعداد ظهور جمیع اسماء الهیست سوی الوجوب الذاتی
علی اختلاف مراتب الظهور بحسب شدّةً و ضعفاً و غالبیّةً و مغلوبیّةً
چون کمل افراد انسانی از انبیا و اولیا و بعضی را استعداد
ظهور بعضی است دون بعض علی الاختلاف المذکور چون
سایر موجودات و حضرت ذات باحدیة جمع شؤنها الالهیة
والکونیة ازلاً و ابداً در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیت
اند ساریست و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم
مثال و چه در عالم حس و شهادت چه در دنیی و چه در آخرت
و مقصود ازین همه تحقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال
جلا و استجلاست کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات
و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات
و این ظهور و شهودیست عیانی عینی چون ظهور و شهود
مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را

در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت ظهوریست و این
علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل و غنا مطلق لازم کمال
ذاتیست و معنی غنا مطلق اینست که شئون و احوال و اعتبارات
ذات با حکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب
حقایق الهی و کونی می نماید مر ذات را فی بطونها و اندراج
الکل فی وحدتها مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها
و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب
ازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنیست کما قال
سبحانه ان الله لغنی عن العالمین

مشتق

دامان غنای عشق پاک آمد پاک ** زآلودگی نیاز با مشت خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خودست ** گر ما و تو در میان نباشیم چه باک
هر شان و صفت که نیستی حق دارد ** در خود همه معلوم و محقق دارد
در ضمن مقیدات محتاج بخویش ** از دیدن آن غنای مطلق دارد
واجب بوجود نیک و بد مستغنیست ** واحد ز مراتب عدد مستغنیست
در خود همه را چو جاودان می بیند ** از دیدن خود برون ز خود مستغنیست
نشان

چون تشخصات و تعینات افراد انواع مندرج
تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند
و چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع
کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان
و آنچه با او در تحت جسم نامی مندرجست رفع کنی همه در جسم
نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم نامی را و آنچه با او مندرجست
تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم و چون ممیزات جسم را
و آنچه با او مندرجست تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع
کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به الامتیاز جوهر
و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون
ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق
جمع شوند که عین حقیقت وجودست و بذات خود موجود
است نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر
اوست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة
بتجلیه علی نفسه متلبسا بشؤونه و این ممیزات خواه فصول و خواص

جمع شوند
العقول

وخواه تعینات وتشخصات همه شؤن الهی اند که مندرج و
مندمج بودند در وحدت ذات اولا در مرتبهٔ علم بصورت
اعیان ثابته برآمدند وثانیا در مرتبهٔ عین بواسطهٔ تلبس
احکام وآثار ایشان بظاهر وجود که مجلی و آیینه است
مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند نیست
در خارج الا حقیقتی واحد که بواسطهٔ تلبس بشؤن وصفات
متکثر ومتعدد می نماید نسبت با آنان که در مضیق مراتب محبوس اند
وباحکام وآثار آن مقید رباعی مجموعهٔ کون را بقانون سبق
کردیم تصفح ورقا بعد ورق ◦ حقا که نخواندیم ونه دیدیم درو
جز ذات حق وشؤن ذاتیه حق ◦
تا چند حدیث جسم وابعاد وجهات ◦ تا کی سخن معدن وحیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات ◦ این کثرت وهمی ز شؤن است وصفات
لانکه مراد باندراج کثرت شؤن در وحدت ذات نه اندراج
جزوست در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج
اوصاف ولوازم است در موصوف وملزوم چون اندراج

تصحیح

نصفیت وثلثیت وربعیت وخمسیت الی لانهایة له و
در ذات واحد عددی زیرا که این نسب در وی مندرج
اند واصلا ظهور ندارند مادام که تکرار ظهور در مراتب
جزو اثنین وثلثه واربعه وخمسه واقع نشود وازینجا معلوم
میشود که احاطهٔ حق سبحانه وتعالی بجمیع موجودات همچون
احاطهٔ ملزوم است بلوازم نه همچون احاطهٔ کل بجزو
یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه شعر
در ذات حق اندراج شان معروفست ◦ شان چون صفت اند وذات حق موصوفست
این قاعده یاد دار کانجا که خداست ◦ نی جزو ونه کل نه ظرف ونی مظروفست
لانکه ظهور وخفای شؤن واعتبارات بسبب تلبس
بظاهر وجود وعدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات
حقیقیه او نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسب واضافات است
وآن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید برخیزد
وبر یسارش نشیند نسبت زید با او مختلف شود وذاتش
با صفات حقیقیه خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود

بواسطهٔ تلبّس بامور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور در
مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور آفتاب هر چند بر پاک
و پلید تابد هیچ تغیر ببساطت نورانیت او راه نیابد نه از مشک
بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار و نه از خارا ننگ

چون خور ز فروغ خود جهان آراید ❀ بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید ❀ نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید

لایحه
مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نه بندد اما
مقید محتاجست بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس التزام
از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت
ید و حرکت مفتاح که در یدست

ای در حرم قدس تو کس را جائی ❀ عالم بتو پیدا و تو خود پیدائی
ما و تو ز هم جدا نئیم اما هست ❀ ما را بتو حاجت و ترا با ما نی

و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه
نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله
احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت ❀ بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان گرفتن بدلی ❀ تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض ❀ فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو ❀ وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسما
الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست

ای باعث شوق و طلبم خوبی تو ❀ فرع طلب منست مطلوبی تو
گر آینهٔ محبّتی من نبود ❀ ظاهر نشود جمال محبوبی تو

لا بلکه هم محب حقیقت و هم محبوب او و هم طالب حقیقت
و هم مطلوب او و محبوب است در مقام جمع احدیت و طالب
و محبست در مرتبهٔ تفصیل و کثرت

مطلوب

ای غیر ترا بسوی تو سیری نی ❀ خالی ز تو مسجدی نه و دیری نی
دیدم همه طالبان و مطلوبان را ❀ آن جمله توئی و در میان غیری نی

لایحه
حقیقت هر شی تعین وجودست در حضرت علم
باعتبار شانی که آن شی مظهر اوست با خود وجود متعین

بهمان نشان در همان حضرت و اشیاء موجوده عبارات اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود بآثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه از باطن وجود محالست و الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ما نیم و وجود و اعتبارات وجود ◦ در خارج و علم عارض ذات وجود
در پردهٔ ظلمت عدم مستوریم ◦ ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

پس هر شیء بحسب حقیقت و وجود یا وجودیست متعین یا تعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل

همسایه و همنشین و همره همه اوست ◦ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع ◦ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

لایحه حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چون الوهیت و ربوبیت و مرتبهٔ عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الهیت مثلا چون الله و رحمن و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبهٔ الهیت غایت ضلال و نهایت خذلان باشد

ای برده گمان که صاحب تحقیقی ◦ و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد ◦ گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لایحه موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلقست اما او را مراتب بسیارست اول مرتبهٔ لا تعین و عدم انحصارست و اطلاق از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات و

متقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را در نعت
جلال او زبان عبارتست و نه عقل را بکنه کمال او امکان
اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب وهم
اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت
نشان از وی بی‌نشانیست و نهایت عرفان وی حیرانی

ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ ⁂ پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد ⁂ کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ
هر چند که جان عارف آگاه بود ⁂ کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود ⁂ از دامن ادراک تو کوتاه بود
این عشق که هست جزو لاینفک ما ⁂ حاشا که شود بعقل ما مدرک ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ⁂ ما را برهاند از ظلام شک ما

مرتبه ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیه
وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این
مرتبه مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت
وجود اوست و فوق او مرتبه لا تعین است لا غیر مرتبه ثالثه

احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه مؤثره است و این
مرتبه الوهیت است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است
و آن مرتبه اسما و حضرات ایشانست و باعتبار این دو
مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجوب وصف
خاص اوست مرتبه خامسه احدیت جمع جمیع تعینات
انفعالیه است که از شان ایشانست تأثر و انفعال
و این مرتبه کونیه امکانیه است مرتبه سادسه تفصیل مرتبه
کونیه است که مرتبه عالمست و عروض این دو مرتبه باعتبار
ظاهر علمست که امکان از لوازم اوست و آن تجلی
اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی
الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق
عین ~~این مراتب و حقایق~~ مرتبه در ان ساریست و وی
درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایقست چنانکه
این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء
هستی که ظهور میکند در همه شی ⁂ خواهی که بری بحال وی با همه لی

رو بر سر هر حباب زان بحر عیان * می‌بود اندر وی و وی در
بر لوح عدم لوایح نور قدم * لایح گردید و پس درین سر محرم
حق را منشمر جدا از عالم زیرا که چون آدم نیست عالم در حق است و حق در عالم

لایحه حقیقة الحقایق که ذات الهیست تعالی شانه
حقیقت همه اشیا است و او فی حد ذاته واحد است که تعدد را
باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده
در مراتب گاه حقایق جوهریه متبوعه است و گاه حقایق
عرضیه تابعه پس ذات واحد بواسطه صفات متعدده جواهر
و اعراض متکثره می‌نماید و من حیث الحقیقه یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست
ای بر سر حرف این و آن تازده خط * پندار دویی دلیل تعدد است و تخطط
در جمله کاینات بی سهو و غلط * یک عین محقق دان و یک ذات فقط
این واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات
مذکوره حقست و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس
او بتعینات می‌نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حقست و حق
باطن عالم عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور

عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و
اولویت و آخریت از نسب و اعتبارات اوست هو الاول
والاخر والظاهر والباطن
بر شکل بتان رهزن عشاق حقست * لا بلکه عیان در همه آفاق حقست
چیزی که بود ز روی تقیید جهان * والله که همان ز روی اطلاق حقست
چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان * مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان * با رتبه اجمال حق آید بمیان

لایحه شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی میفرماید که عالم عبارتست از
اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستیست و آن متبدل
و متجدد میگردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم
میرود و مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم ازین معنی
غافل اند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب
نظر کسی برین معنی مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزای
عالم که اعراضست حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و
مگر حسبانیه که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر

قال بعضهم الاعراض متجددة دایما اما بتعاقب بتوارد الوجود علی ماعینهم

وجه اعتراض و هر یک از فریقین من وجهٍ خطا کرده اند اما
اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای
حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم
داشته و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض
متجدده متبدله مع الآنات که در عین واحد جمع شده اند
و در هر آنی ازین عین زایل میشوند و امثال آنها بوی
متلبس میگردند پس ناظر بواسطهٔ تعاقب امثال در غلط
می افتد و می پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقوله
الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر
خلوّ من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انه امر واحد مستمر

بحریست نه کاهنده نه افزاینده ٭ امواج برو رونده و آینده
عالم چو عبارت از همین امواج است ٭ نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده
عالم بود ار نه ز عبرت عاری ٭ چون عکس جاری بطورهای طاری
و اندر همه طورهای چون جاری ٭ سریست حقیقة الحقایق ساری

و اما خطاء سوفسطاییه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم
بآسره متنبه نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس میشود
بصور و اعراض عالم و موجودات متعینهٔ متعدده مینماید
و ظهوری نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه وجودی نیست اینها را در خارج بدون او ٭

سوفسطایی که از خرد بیخبرست ٭ گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالیست ولی ٭ پیوسته درو حقیقتی جلوه گرست

و اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفسی متجلیست بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا
تکرار نیست یعنی در دو آن یک تعین و یک شأن متجلی
نمیگردد بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر میشود و در هر آنی
بشأنی دیگر تجلی میکند رباعی

هستی که عیان نیست دو آن در شأنی ٭ در شأن دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجوز کل یوم هو فی شأن ٭ گر بایدت از کلام حق برهانی

و سر درین آنست که حضرت
حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطیفه و بعضی
قهریه و همه دایما بر کارند و تعطیل بر هیچ جایز نیست الا هر یک

پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط
و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه
او را دریابد و بروی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود
بواسطهٔ تلبس با آثار و احکام آن حقیقت متعین گردد
بتعینی خاص و متجلی شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب
قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت
صوریست از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ
بر مقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین
سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل
گردد و تعین دیگر برحمت رحمانیه حاصل میکند الی ما شاء الله
پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی
عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب
بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود
عالم بر یک حالست و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال
سبحان الله زهی خداوندی مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود

در هر نفسی برد جهان بعدم ۝ وارد دگری چو آن بهمان دم بوجود
انواع عطا گرچه خدا می بخشد ۝ هر آنیم عطیهٔ جدا می بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را ۝ یک اسم فنا یکی بقا می بخشد
لایحه دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین
واحد که حقیقت وجودست آنست که هر چند حقایق موجودات
را تحدید میکنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی
ظاهر نمی شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطقست
و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر
قابل ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع
و موجود ذاتیست که مر او را تحقق و حصول باشد در این
حدود هر چه مذکور می شود همه از قبیل اعراض است الا
آن ذات مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که
معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و
هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی
حقیقی است که قائمست بذات خود و مقوم است مر این اعراض را

و آنکه ارباب نظر میگویند که امثال این مفهومات فصول
نیستند بلکه لوازم فصول اند که آن از فصول
تعبیر میکنند بواسطهٔ عدم قدرت بر تعبیر از حقایق
فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این
لوازم یا لوازمی که از آنها اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع
و کلامیست نامسموع و بر تقدیر تسلیم هر چه نظر با جوهر
ذاتی باشد قیاس آن بعین واحد عرضی خواهد بود زیرا
که اگر چه داخلست در حقیقت جوهر خارجیست از آن عین
واحد در غایت سقوطست بتخصیص وقتی که کشف ارباب
حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف آن گواهی
دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول
الحق و هو یهدی السبیل

تحقیق معانی از عبارات مجوی ٭ بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا ٭ قانون نجات از اشارات مجوی
کشتی بوقوف بر مواقف قانع ٭ شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع

صدت

هرگز نشود تا نکنی کشف حجب ٭ انوار حقیقت از مطالع طالع
در رفع حجب کوش نه در جمع کتب ٭ کز جمع کتب نمیشود رفع حجب
در طی کتب کجا بود نشاء حب ٭ طی کن همه را و عد الی الله و تب

بدانکه عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت
حقیقی را تعینات و تعددات است که در ظاهر وجود
واقع شده است بواسطهٔ تلبس آن با حکام و آثار
اعیان ثابته در حضرت علم باطن وجود ست و محجوبان را
چنان مینماید که اعیان موجود شده اند در خارج
و حال آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده
است و همیشه بر عدمیت اصلی خود بوده اند و خواهند بود
و آنچه موجود و مشهود ست حقیقت وجود است اما باعتبار
تلبس با حکام و آثار اعیان از حیثیت تجرد از آنها زیرا
که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خود ست که ازلا بود
و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب بصورت

کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و متعدد
و متکثر می نماید رباعی بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان ‏ از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بنگر بجهان سر الهی پنهان ‏ چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه ‏ شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان
هرگاه که چیزی در چیزی نموده میشود. ظاهر غیر مظهر است
یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگرست و ایضا آنچه نموده
میشود از ظاهر در مظهر شبح و صورتست نه ذات و حقیقت
الا وجود حق و هستی مطلق که هر جا ظاهرست عین
مظاهرست و در همه مظاهر بذاته ظاهرست
گویند دل آینه آهن عجبست ‏ در روی رخ شاهد آن هم عجبست
در آینه روی شاهد آن نیست عجب ‏ خود شاهد و خود آینه این عجبست
ای آینه را داده جلی صورت تو ‏ یکتا آینه بس بدیل صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینها ‏ خود آمده پدید نی صورت تو

حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات
که حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی
ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن گوید ‏ کل شیء
دل یکقطره را اگر بشکافی ‏ برون آید از و صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز ‏ اشیا همه در وی اند و وی در همه نیز
اینست بیان آنکه عارف گوید ‏ باشد همه چیز مندرج در همه چیز
هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر صادر می نماید فی الحقیقه
از حق ظاهر در آن مظاهرست نه از مظاهر شیخ رضی الله ‏ ظاهر
عنه در حکمت علیه میفرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها
فیها فاطمأنت العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت
قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حق است بصورت او
نه از جهت نفس او والله خلقکم و ما تعملون میخوان
وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون می دان
از ما همه عجز و نیستی مطلوبست ‏ هستی و توابعش ز ما مسلوبست
این اوست پدید آمده در صورت ما ‏ این قدرت و فعل از آن بما منسوبست

الحمد

چون ذات منفی بود ای صاحب هش ∘ از نسبت افعال بخود باش خمش
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش ∘ ثَبِّتْ لِلعَرش اوّلاً ثمّ انقش
وصّافی خود برغم جامی تا کی ∘ ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو ∘ نا پید باشد خیال فاسد تا کی

لایحه چون صفات و احوال و افعالی که در مظاهرست فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست پس اگر احیانا در بعضی از آنها شرّی و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محضست و از هر امری وجودی که شرّی متوهم میشود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطه آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال ∘ باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرّست و وبال ∘ دارد بقصور قابلیات مآل

لایحه حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که برد مثلا که مفسد ثمارست و شرّست نسبت بهوا با ثمار شرّیت او نه از آن جهتست که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او ازین جهت کمالیست از کمالات بلکه از آن جهتست که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرّست شرّیت او نه از جهت قدرت قاتلست بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهت زوال حیاتست و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثلة

هرجا که وجود کرده سیریست ای دل ∘ میدان بیقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود ∘ پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

لایحه شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سرّه در کتاب نصوص میفرماید که علم تابع است مر وجود را آن معنی که هر حقیقتی از حقایق که وجود هست و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایقست در قبول وجود کمالا و نقصانا پس آنچه قابلست مر وجود را علی الوجه

علم هست

الا نقص متصفست بعلم علی هذا الوجه و منشاء این تفاوت
غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست در هر
حقیقت که احکام وجوب غالبتر آنجا وجود و علم کاملتر
و هر حقیقت که احکام امکان غالبتر وجود و علم ناقص تر
و غالبا که خصوصیت حکم بتابعیت علم مر وجود را که در
کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیلست و الا جمیع
کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت
و غیرها همین حالست و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم
هیچ فردی از افراد موجودات از صفت علم عاری نیست
اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف آنرا علم میگویند
و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمیگویند و هر دو قسم
پیش ارباب حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان
مشاهده میکنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع
موجودات و از قبیل قسم ثانی آب است مثلا که بحسب
عرف او را عالم نمی دارند اما می بینیم او را که میکند میان

بلندی و پستی و پستی از بلندی عدول میکند و بجانب جاری
میگردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر
جسم متکاثف را ترطیب و میکند رد الی غیر ذلک پس از خاصیت
علمست جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم
مخالفت با آن اما درین مرتبه در صورت طبیعت
ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی
سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة
للوجود فی الموجودات باسرها

هستی بصفاتی که درو بود نهان ◦ دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بعقل قابل آن ◦ بر قدر قبول عین گشتست عیان

لایحه همچنانکه حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق
خودش بیا رسیت در ذوات جمیع موجودات
بحیثیتی که در آن ذوات عین آن ذوات است چنانکه آن
ذوات در روی عین وی بعینه همچنین صفات کامله او
بکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند

بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشان‌اند
چنانکه صفات ایشان در عین صفات کامله عین آن
صفات کامله بود مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات
است و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در
ضمن علم فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی عیانی
که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم میدانند
عین علمیست که لایق حال ایشانست و علی هذا القیاس سایر
الصفات و الکمالات

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری ٭ اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست آمالیست ٭ در ضمن مظاهر از تقید عاری

لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق سبحانه و تعالی
و شئون و نسب و اعتبارات آن صفات او و اظهار او
خودش را متلبس بهذه النسب و الاعتبارات فعل و تأثیر او
و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او
خود بشئون ذاتی آن پرده نشین ٭ شد جلوه‌ده از مظاهر دنی و دنی

زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین ٭ ذات و صفت و فعل و اثر هست ببین

لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعض مواضع فصوص
مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود
را مضاف بحضرت حق سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع
دیگر مشعر بآنکه آنچه مضاف بحضرت حق همین اضافه وجود است
و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و توفیق میان
این دو سخن آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلیست یکی تجلی
غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده‌اند و آن
عبارت از ظهور حق است ازلا در حضرت علم بر خودش
بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و دوم
تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن
عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ باحکام
و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست
و مظهرست مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات
اعیان اندراج یافته بعد

سبحانه

سبحانه

یک جود تو بس صد گونه گدا — یک جود نصیب هر یکی داده جدا
آن جود نخستین الابد و زان [?] — این جود پسین راست نزیبد ابدا

پس اضافت وجود و کمالات تابعهٔ مر وجود را بحق سبحانه
و تعالی باعتبار مجموع تجلیتین است و اضافت وجود بحق تجلیتین
و اضافت توابع باعیان باعتبار تجلی ثانیست زیرا که متعین آن چه
نمیشود بر تجلی ثانی الا افاضهٔ وجود اعیان و اظهار آنچه
اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول

بشنو سخن مشکل و سر مغلق — هر فعل و صفت که شد باعیان ملحق
از یک جهت آن جمله مضافست بما — وز وجه دگر جمله مضافست بحق

تذییل

چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود
بر احاطهٔ ذات حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او
در مراتب وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه جمیع
بشهود هیچ ذات از مشاهدهٔ جمال ذات او ذاهل نشوند
و بظهور هیچ صفت از مطالعهٔ کمال صفات او غافل نگردند
و آنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود و به بیان

این

این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و بر چند
رباعی اختصار کرده شد — رباعیات

جامی تن زن سخن طرازی تا چند — افسونگری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال — ای ساده دل این خیال بازی تا چند

در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر — در نکتهٔ عشق تیزهوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن — از گفت و شنود ما خموشی بهتر

تا کی چو درای گردن افغان و خروش — یکدم شو ازین هرزه درایی خاموش
گنجینهٔ درهای حقایق نشوی — تا دم که چون صدف نگردی [illegible]

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن — می دار گرامی اهل دانش پاس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجود — لیکن دُر نشود سفته با الماس سخن

یک خط به هنر نکشی بعیب اندر کش — وانگه تیغ از جهان غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست — پا در دامان و سر بجیب اندر کش

ای گز غمش افتاده چاک تکلیف [?] — آلوده مکن ضمیر پاک بسخن
چون لال توان بود ز رو گر پس ازین — لب بگشایی بنطق خاک بدهن

تمت هذه الرسالة المسمی
بلوایح من مصنفات افضل
المتاخرین مولانا اعظم
نور الملة والدین
عبد الرحمن قدس سره

حيوان الوجود في الخارج يتبين حقيقته باعتباره
وجود في الخارج ولو عرض التعين يتبين بهويته
الى تعينه ومع قطع النظر عنها يتبين بماهيته

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3045
Eski Kayıt No